پرکاهی احسان سبک مغزان بجا صل — بچشم غیرت من کوه الوندست پیدایی

ولہ

صبح پیری شد و از خواب نگشتی بیدار — بر تو شد جامهٔ احرام ز غفلت کفنی

ولہ

قسمت خاک است هر دخلی که پیش از خرج شد — من گرفتم همچو قارون گنجها اندوختی

ولہ

با خموشی هستی از نیکان عالم بی سخن — چون گشودی لب [illegible] نیک یا بد میشوی

ولہ

چنان کز مرکز ثابت قدم پرگار میگردد — بقدر پافشردن میدود گرد جهان شخصی

ولہ

گوشه گیری که بود شاد به صیادی خلق — عنکبوتی ست که نازد بشکاری مگسی

ولہ

هر موی بر تن تو شود آه حسرتی — آگاه اگر شوی که چه مقدار غافلی

ولہ

مرو ز حلقهٔ ذکر خدا برون زنهار — که دل چو سبحه ز صد رهگذر کند خالی

الحمد لله علی احسانه که نصائح مملو از فواید عجائب یعنی انتخاب
دیوان مرزا صائب در مطبع منشی نولکشور
واقع کانپور بماه اکتوبر ۱۸۷۳ء طبع شد
فقط

هر که دارد با پریزادان معنی خلوتی — همچو مارش میگزد در حلقهٔ جمعیتی
فقر اگر فرمانروائی عالم ایجاد نیست — از چه میگیرند شاهان از فقیران همتی

ولہ

باموی سفید اشک ندامت نفشاندیم — در صبح چنین تازه نگردیم و نموئے
هرچند که گردید چو کافور ترا موے — دل سرد نگردید ز دنیا سر موے

ولہ

اگر تو پنبهٔ غفلت برآوری از گوش — کدام خار ندارد زبان گویائے

ولہ

از سخن چند چو سیپاره پریشان گردی — مهر زن بر لب گفتار که قرآن گردی
جگر خود مخور از حسرت گلزار خلیل — آتش خشم فرو خور که گلستان گردے

ولہ

ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس — که بود مشرق طوفان تنور پیر زنی

ولہ

ز دستگیری افتادگان ز پا منشین — چو خضر اگر هوس عمر جاودان دارے

ولہ

کافران بت را بمعبودی ستایش میکنند — وصف دنیا زینهار از اهل دنیا مشنوے

ولہ

چه خنده ها که بوضع جهان چو صبح کنی — نفس شمرده زدن را اگر شعار کنی

ولہ

ولَه

اکسیر شادمانی ست خاک دیار طفلی — بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی
شد از فشار گردون موی سفید سر زد — شیری که خورده بودم در روزگار طفلی

ولَه

چون چشم اگشودی بجهان زود فرو بند — این فال نه فالی ست که بر هم نگذاری

ولَه

تواند قطرهٔ اشکی بهم پیچیده دوزخ را — چه می اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری

ولَه

چشمت بنور شمهٔ ایوان عقل نیست — از ره برزق طرهٔ زر تار میروی

ولَه

گر بکار خویشتن چون شمع بینا بودی — زیر تیغ محفل آرا پای برجا بودی

ولَه

از آن پیچیده ام همچون صدا در ظرف خاموشی — که نتواند نهاد انگشت کس بر حرف خاموشی

ولَه

گرانست کن مرا ای ابر رحمت چشم گریانی — که از هر خنده بر دل میرسد زخم نمایانی

ولَه

نعل نان ست در آتش ز پی گرسنگان — چه ضرورست پی رزق بهر در گردی
خم نمودند قدت را که زمین گیر شوی — نه که از بی بصری حلقهٔ هر در گردی

ولَه

ولہ

مخالفت نبود در جهان تنهائی — من و ملازمت آستان تنهائی

ولہ

گرفتم سال را پنهان کنی با موچه پیاری — گرفتم موی را کردی سیه بار وچه پیازی
مکن با ارتکاب جرم اظهار پشیمانی — چه لازم با دروغ آمیختن آلوده دامانی

ولہ

منه زنهار دل بر مهلت صد ساله دنیا — که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی
ترا گر وند چون پروانه گرد سر پریزادان — اگر از خامشی بر لب نهی مهر سلیمانی

ولہ

ای دل مرا بعالم امکان چه میبری — دیوانه را بحلقهٔ طفلان چه میبری
این جزوها تمام شریک اند با عمس — پیش فلک شکایت دونان چه میبری

ولہ

در سر انجام سفر باش که از سنگ فرار — خیمه بیرون زده خوش قافله سنگینی

ولہ

از خودی چشم بپوشان اگر اهل دینی — که خدا بین نشود دیدهٔ هر خود بینی

ولہ

با دختر رز اگر نشستی — پیمان خدای را شکستی
گر توبه ترا شکسته می بود — کی توبهٔ خویش مے شکستی
موی تو سفید گشت بارے — باری که ازین شگوفه بستی

خلق کن با خلق تا از زندگانی برخوری / بر دل پیران مخور تا از جوانی برخوری
با حضور دل ز لذتهای عالم صلح کن / تا هم اینجا از بهشت جاودانی برخوری
طاعت خود را ز چشم مردمان پوشیده دار / چشم اگر داری که از لطف نهانی برخوری
لذت باقی بدست آور درین پایان عمر / تا بکی صائب ز لذتهای فانی برخوری

ولہ

تا نهد در راه خواهش پا خود از سر زرق / در نظر باشان اسکندر ندارد آدمی
تا نگردد در طریق پاکبازی یکجهت / راه بیرون شد ازین ششدر ندارد آدمی
تا ز عیب خود نپردازد بعیب دیگران / حاصلی از دیده انور ندارد آدمی
رو دریش هر چند می اندیشی آید زر ز غیب / غیر ازین اندیشه دیگر ندارد آدمی
جز وبال حسرت و افسوس هنگام رحیل / بهره از جمع سیم و زر ندارد آدمی

ولہ

بر سر آتشست بنیاد جهان زندگی / تا بشوئی دست زود از خاکدان زندگی
تا نفس را دست میسازی درین بستانسرا / میرود بر باد اوراق خزان زندگی
فکر زاد راه بر خاطر گرانی می کند / میرود از پس بسرعت کاروان زندگی
از خدنگ عمر خود دارے طمع کردن خطاست / حلقه گردد چون نسر پا کمان زندگی
عمر را بسیاری گفتار کوته می کند / چون سبک مغزان مده از کف عنان زندگی
تا چه گلچینم ز بیداری در انجام حیات / رفت چون در خواب غفلت عنفوان زندگی

ولہ

زبان در کام کش تا خامشانرا همزبان بینی / بپوشان چشم تا پوشیده رازه جهان بینی

اگر ز نعمت الوان بخون شوی قانع — چو نافه از نفس گرم مشکبار شوی

فریب وعدهٔ بیحاصلان مخور صائب
که همچو ساده دلان خرج انتظار شوی

دست خود از نگار علائق بشوی پاک — تا صد گره گشاده بدست دعا کنی
ور نامرادی این همه بیداد میکنی — گر چرخ بر مراد تو گردد چها کنی

ولہ

تو آن هوش از کجا داری که از خود بیخبر گردی — همان بهتر که خرج انجمنها مختصر گردی
بجز گفتگو نتوان ز ارباب بصیرت شد — ز دنیا تا نپوشی چشم کی صاحب بصر گردی
قدم بیرون منه از پیروی گر تربیت خواهی — که در دنبال راهی همچو پا گر راهبر گردی
شود از چرب نرمی اژدها مار رگ گردن — همان بهتر که با این تندخویان نیشکر گردی
ترا از آتش دوزخ کند فردا سپرداری — گر از دست حمایت ناتوانان را سپر گردی

تو پیوست از سفرهٔ قسمت تر نان جوین صائب
چرا چون مهر تابان گرد عالم دربدر گردی

میکند تن هم دل بیتاب را گرد آوری — مشت خاکی گر کند سیلاب را گرد آوری
آدمی را در نظرها آبرو دارد عزیز — چون گهر کن زینهار این آب را گرد آوری
از سپهر تنگ چشم امید بخشایش خطاست — میکند غربال اینجا آب را گرد آوری
در خطرگاهی که باید سر گرفتن باز رست — میکنند این غافلان اسباب را گرد آوری

ایمن از صرصر بود صائب چراغ دولتش
هر که در دولت کند احباب را گرد آوری

پیچیده میشود بخطر بار گردنی
چون گرد باد جلوهٔ طومار زندگی

این بار را ز دوش بیفگن که عالمی
افتاد از نفس بته بار زندگی

از داغ دوستان و عزیزان فلک نهد
هر روز مهر تازه بطومار زندگی

گردید در شکار مگس صرف سر بسر
چون تار عنکبوت مرا تار زندگی

از دست رعشه دار نفس ریخت عاقبت
صائب بخاک ساغر سرشار زندگی

گریه تلخست صهبای ایاغ زندگی
آه باشد سرو پا بر جای باغ زندگی

میشود خاموش از تر دامنی شمع حیات
دامن پاکست فانوس چراغ زندگی

همچو شمع صبح میلرزد بجان خویشتن
از سفیدیهای موی من چراغ زندگی

تیره روزی لازم آب حیات افتاده است
میکند دل را سیه دود چراغ زندگی

ولہ

تابش برق حیات مختصر باشد یکی
جلوهٔ آغاز و انجام شرر باشد یکی

ولہ

از بسکه خویش بخاست سیلاب زندگانی
خار و خسی است پیش اسباب زندگانی

جان هوا پرستان با باد همعنان است
باشد حباب کم عمر در آب زندگانی

در بحر نیستی بود آسوده کشتی ما
سرگشته ساخت ما را گرداب زندگانی

ولہ

ز چهرهٔ تو چو خورشید نور میبارد
اگر تو ... دل شبها ستاره بار شود

باعتبار جهان التفات اگر نکنی
ندیده هیچ کس ما حب اعتبار شود

اعتمادی نیست بر شیرازهٔ موج شراب — دل منه بر جلوهٔ ناپایدار زندگی

یکدم خوش هزاران حسرت در قفاست — خرج پیش از دخل باشد در دیار زندگی

چون حباب پوچ از پاس نفس غافل مشو — گر نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی

گر بسختی بیستونی گردد چون موی ز شیر — نرم سازد استخوانت را فشار زندگی

ولہ

هیچ از داغ تا سر حلقهٔ مردان شوی — در سیاهی غوطه زن تا چشمهٔ حیوان شوی

خضر آب زندگی دست از علائق شستن است — چون سکندر چند در ظلمات سرگردان شوی

ولہ

هرگز نمیرسد بلب اشتر استخوان — پیش حسب مباد حدیث نسب کنی

شب را از آه زنده دلان روز میکنند — داری تو جد و جهد که روزی بشب کنی

نان گرسنه چشم فزاید گرسنگی — از چون خودی مباد که روزی طلب کنی

ولہ

تا کی از خواب گران پردهٔ دولت سازی — چشمهٔ خضر نهان در دل ظلمت سازی

رشته را که توان ساخت کمند وحدت — حیف باشد که تو شیرازهٔ صحبت سازی

تو که از دیدن گل سیر شوی از خود صائب
به ازان نیست که از دور بنکهت سازی

جسم لاغر را کند چندانکه فربه آب و نان — روح فربه میشود لاغر ز نعمت خوارگی

ولہ

آسودگی مجوز گرفتار زندگی — سرگشتگی است گردش پرکار زندگی

از کجان گر گذری راست بگیر عبرتگاه — سالم انگشت برون از دهن مار آری
روشن است از دهن زخم چه گل خواهد کرد — چه ضرورست مرا بر سر گفتار آری

ولہ

فرصتی کو تا دل از دنیا کنم گرد آوری — چند روزی توشهٔ عقبی کنم گرد آوری
میتوانم چون صدف گشتن ز گوهر بی نیاز — آبرو را اگر ز استغنا کنم گرد آوری
همچو صحرای قیامت سینه میخواستم — تا غم و درد ترا یکجا کنم گرد آوری

ولہ

گرداو طلب رهبر این قافله بودی — کی پای ترا پردهٔ خواب آبله بودی
دل چاک نمیگشت ز غم یاد جرس را — بیداری اگر در همه قافله بودی
چون آب روان میگذرد عمر و تو غافل — ای وای درین قافله گر فاصله بودی
صائب سر زلف سخن از دخل حسودان — آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

باین پستی فراز چرخ جای خویش میخواهی — سر افلاک را در زیر پای خویش میخواهی
سلیمان یافت انگشتری از ترک هوا زیر نگین عالم — تو عالم را بفرمان هوای خویش میخواهی
ندادی بر رضای حق نظر چون کوته اندیشان — جهانرا جمله محکوم رضای خویش میخواهی
گلوی نفس چون فرعون را محکم بدست آور — چو موسی اژدها را گر عصای خویش میخواهی
بغفلت صرف کردی نقد ایام جوانی را — ز بی شرمی بهای عمر از خدای خویش میخواهی

ولہ

چشم خونبارست ابر نوبهار زندگی — آه افسوس است سرو جویبار زندگی

نسازی از منی گر پاک خود را
همان یکقطره آب گنده باشی

خط آزادگی بر جبهه داری
اگر در خواجگی با بنده باشی

گریبان تو طوق لعنت تست
اگر از عجب و کبر آگنده باشی

چو خواهد بخشش کردن مرگ ناحت
همان بهتر که خود بخشنده باشی

زلیخای جهان کوتاه دست است
اگر پیراهن تن کنده باشی

توانی دست بار ستم فرو کوفت
اگر خود را ز پا افکنده باشی

بود همت پر و بال آدمی را
مبادا طائر پرکنده باشی

توانی کوس شاهی زد در آفاق
اگر صائب خدا را بنده باشی

هوا را اگر بفرمان کرده باشی
دو صد بتخانه ویران کرده باشی

اگر پیش از اجل از خواب خیزی
سفر را بر خود آسان کرده باشی

نخواهی گرد عالم گشت صائب
اگر در خویش جولان کرده باشی

گر اندک نیکی از دستت آید در نظر داری
بت خود بشکنی سنگی اگر از راه برداری

ز ریزش کشتی اسباب غم در افکن ای لنگر
درین دریا اگر اندیشه از موج خطر داری

نه یکمشت گل افزون وا از اندیشه روزی
دل پر رخنه چون سبحه از صد رنگ زناری

ز آب زندگی ظلمت بجز رقت چو اسکندر
ز خود بینی تو تا آئینه در پیش نظر داری

مبر با خود بزیر خاک این آرسیه صائب
همین جا نامه خود را بشو تا چشم تر داری

وله

ضمانم من که غباری بدلت ننشیند
اگر از خلق جهان روی بدیوار آری

زیر پای چرخ کجرفتار چون خوابد کسی / در ره این سیل بی زنهار چون خوابد کسی

چشم بیدار است هر کوکب درین چشمت سرا / در میان اینقدر بیدار چون خوابد کسی

تشنهٔ خون است تیغ آبدار کهکشان / زیر این شمشیر بی زنهار چون خوابد کسی

تنگنای چرخ صائب نیست ماوای حضور / در دهان شیر و کام مار چون خوابد کسی

چه در طول امل از حرص بی باکانه آویزی / به این زلف پریشان هر نفس چون شانه آویزی

ز آغوش پدر هم یاد کن ای تا خلف گاهی / چه در دامان یادر اینقدر طفلانه آویزی

بتقلید و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد / همان بهتر که این ناقوس در بتخانه آویزی

نخواهی شد دگر محتاج دامن گیری مردم / اگر یکبار در دامان شب مردانه آویزی

بهمت گوهر یکدانه چون مردان بدست آور / چو زاهد تا بکی در سبحهٔ صد دانه آویزی

ولہ

اگر دل از علائق کنده باشی / بمنزل بار خود افگنده باشی

اگر دل بر نکنی زین چار دیوار / در خیبر ز جا بر کنده باشی

نسازی گر ز نیکی دست کوتاه / ز نام نیک دایم زنده باشی

نترسی از لهیب آتش عشق / اگر از جان خود دل کنده باشی

مرنجان هیچگه از خود دلی را / که در روز جزا شرمنده باشی

مکن هرگز قبول کدخدائی / گران تا زنده باشی بنده باشی

سواد الوجه فی الدارین فقرا / حدیث مصطفی را خوانده باشی

عنان نفس سرکش گر بگیری / بگردون رخش همت رنده باشی

ز مطلب در حجابی تا نظر بر مدعا داری
نگردی آشنای خویش تا یک مدعا داری

گهی از آسمان داری شکایت گاه از انجم
بدریا بر نمی آئی جدل با ناخدا داری

از آن چون طائر یکبال کوتاه است پروازت
که دستی بر کمر از ناز و دستی در دعا داری

نه بینی روی ظلمت در شبستان فنا صائب
اگر گم کرده راهان را چراغی پیش پا داری

یک نفس فارغ ز وسواس تمنا نیستی
از پریشان خاطری یک لحظه یکجا نیستی

گرچه شد محتاج عینک دیدهٔ بی شرم تو
همچنان چون کودکان سیر از تماشا نیستی

میکند از هر سر مویت سفیدی ایمای مرگ
در چنین وقتی بفکر زاد عقبی نیستی

از حلال حور مردان چشم پوشیدند و تو
از عجوز دهر یکساعت شکیبا نیستی

گرچه دندان از نعمتهای شیرین باختی
جز بحرف شکوهای تلخ گویا نیستی

خامشی را از خدا خواهند دانایان و تو
خون خود را میخوری یکدم چو گویا نیستی

وله

ای که فکر چارهٔ بیماری دل میکنی
نسبت خود را بچشم یار باطل میکنی

میتوانی صد دل ویرانه را آباد کرد
از همان نقدی که صرف خانهٔ گل میکنی

قد چو خم گردید غافل زیستن از عقل نیست
خواب تا کی زیر این دیوار مائل میکنی

ایکه دنبال تکلف میروی چون عاقلان
زندگی و مرگ را بر خویش مشکل میکنی

رشتهٔ عمری که دام مطلب حق میشود
صرف در شیرازهٔ دنیای باطل میکنی

بی تامل میکنی فرمودهٔ ابلیس را
چون رسد نوبت بکار خیر و تامل میکنی

وله

تا نخورد کشتی تو سیلی طوفان | ذوق هم آغوشی کنار نیابی

مشت غبارست جسم روح سوارش | آه درین گرد اگر سوار نیابی

کشتی عزم تو سخت سست عنان است | ترسم ازین بحر چون کنار نیابی

سایه بال هماست دولت دنیا | سایه بیکجای پایدار نیابی

خیز و شکاری بکن که در دو سه جولان | گردی ازین دست پر شکار نیابی

ولہ

زین گریه دروغ که ای پیر میکنی | آبی بشیر از پی تزویر می کنی

موی سفید و نامه اعمال شد سیاه | در توبه اینقدر ز چه تاخیر می کنی

کافور مرگ آتش حرص ترا کشت | تو ساده لوح فکر طباشیر می کنی

طی شد شب جوانی و خندید صبح شیب | تو این زمان تهیه شبگیر می کنی

این خانه را که طعمه سیلاب میشود | ای خانمان خراب چه تعمیر می کنی

گم کرده گناه که در روز باز خواست | تقصیر خود حواله تقدیر می کنی

آن خصم نیست نفس که احسان شود مطیع | غافل مشو که تربیت شیر می کنی

صائب مس تو نیست پذیرای نور فیض
بیهوده عمر صرف به اکسیر می کنی

روز سیه مرگ شود شمع مزارت | هر خار که از پای فقیری بدر آری

هرگز ننهی بر سخن هیچکس انگشت | یکبار اگر نامه خود در نظر آری

فارغ شوی از حلقه زدن بر در دونان | یکبار اگر در دل شب دست بر آری

ولہ

مکن طول امل را پیرو تا پیشوا گردی	عنان خود بدست موج بده تا ناخدا گردی
بدنبالی هوای دل ز غفلت میروی اما	بجا خواهی رسیدن زین سفر روزی که واگردی
درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمی ماند	بقدر آنچه فرمان میبری فرمان روا گردی

ولہ

مباش معجب خود بین که در بلا افتی	مبین در آئینه بسیار کز صفا افتی
جهان و هر چه در انست پوچ و بی مغز است	مباد در پی او همچو کهربا افتی
عنان بدست هوا داده چو برگ خزان	خدای داند تا عاقبت کجا افتی

چو آفتاب عزیز جهان شوی صائب
اگرچه پرتو از زیر دست و پا افتی

کوش تا دل بتماشای جهان نگذاری	داغ افسوس بآئینهٔ جان نگذاری
چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر است	پای مستانه بصحرای جهان نگذاری
دشمن خانگی از خصم برونی بتر است	اختیار سر خود را بزبان نگذاری
زاد راه سفر دور توکل این است	که در انبان جو اندیشهٔ نان نگذاری
غزلتی کز تو بود نام چو عنقا سهل است	جهد کن جهد که از نام نشان نگذاری
عمر چون قافلهٔ ریگ روان در گذر است	تا بنا بر سر این ریگ روان نگذاری
نرم کن نرم رگ گردن خود را زنهار	تا سر خویش به بالین سنان نگذاری
ما به امید عطای تو چنین بیکاریم	کار ما را به امید دگران نگذاری

ولہ

تا نکنی از غذا آنجا که قناعت	ره نبری گنج همچو مار نیابی

عمر جاویدان اگر خواهی بیا بسپار ره / در سیاهی از چه پنهانست آب زندگی
هر نفس فرسوده‌ی بخاک افتد ز اوراق چو آس / چون نگردی گو گذارد آفتاب زندگی
خاک و باد و آب و آتش را بیکدیگر گذار / در گذار عالمی پر انقلاب زندگی
گر درین عالم نبودی هیچ اشکسته آه / آیهٔ رحمت نبودی در کتاب زندگی

من شدم دلگیر صائب زین حیات پنجروز / خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی / همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانهٔ زنبور کردمی پر شهد / اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست راست ندانستمی اگر چپ را / چه گنجها به یمین و یسار داشتمی
به ابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف / چه عقدهای گهر در کنار داشتمی
بدرد عشق اگر مبتلا نمی گشتم / چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی
ز آه کشتی دل بادبان اگر میداشت / ازین محیط امید کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب / بعیب جوئی مردم چه کار داشتمی

خاک شو خاک از آن پیش که بر باد روی / بندگی پیشه کن خود ساز که آزاد روی
مرگ چون موی برآرد ز خمیر تن‌آسان / گرچه چون جوهر رگ و ریشهٔ فولاد روی
روزگار از تو و مرگ از تو فراغت دارد / شط نماند ز روش گر تو ز بغداد روی
بهر رزق دگران قطره زدن نیشتر است / چند هر سوی پی روزی اولاد روی

ولـه

گدام غنچه باین سر رسد که فصل بهار
کنار خود چو صدف مخزن گهر نکند
غبار منت احسان گران تر از درد ست
بصندل دگران رفع درد سر نکند

ولہ

چند در ایام گل عزلت گزین باشد کسے
در بهار اینچنین زیر زمین باشد کسے
آب صاف و تیره صائب دشمن آئینه است
به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسے

چند در فکر سرا و غم منزل باشی
گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشے
کعبه در گام نخستین کند استقبالت
از سر صدق اگر همسفر دل باشے
گر در آرایش ظاهر دگران میکوشند
تو در آن کوش که فرخنده شمائل باشے
کشتئی تن شکن چند درین قلزم خون
تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشے

ولہ

عبرت روزگار بسیار ست
چشم عبرت هزار بایستے

ولہ

هیچ دل تر نی همچو ماه نو ناخن
اگر دو هفته دل خویش چون قمر نخوری
اگر گریز نداری ز آشنائی خلق
بیاز تا و به پیوند تا جگر نخوری
کمر مبند بآزار هیچکس صائب
که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری

جلوهٔ برقیست نور آفتاب زندگی
گردش چشمی ست دوران حباب زندگی
جز پشیمانی ندارد حاصل عمر دراز
آه افسوسیست هر سطر از کتاب زندگی

عمر با صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت | از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

وله

سر مهری مگذر ز تعمیر دل بیچارگان | کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی

پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیدنست | عیب هر کس را اگر پوشیده ستار خودی

هر گرا از پا درآری پا بجنبت خود زنی | جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی

فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار | اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی

عارفان سر در کنار سطربان افگنده اند | تو ز همعصری همان در بند دستار خودی

وله

تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی | چون گرد باد بادیه پیما شود کسی

حرف مقام قافله بارست بر دلش | چون بیشتر ز کوچ مهیا شود کسی

در چشم این سیاه دلان صبح کاذبست | در روشنی اگر ید بیضا شود کسی

وله

برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا | تو از زمین همه کاسه نان چه میخواهی

ز آسمان و زمین شکوه میکنی شب و روز | چه داده بزمین ز آسمان چه میخواهی

وله

سرمایهٔ نجات بود توبهٔ درست | با کشتی شکسته بدریا چه میروی

وله

چرا بسلسلهٔ زلف او نظر نکنی | چرا بعالم بی منتها سفر نکنی

شب جدا از غزال کمند مقصودست | چرا براه شب خود دراز تر نکنی

وله

لطف حق یار از دنیای دنی دارد دریغ / ورنه دنیا را دریغ از ما نمیدارد دریغ

وله

تو ناز هستی خود بیخبر نمی افتی / ز خویش مرحلهٔ بیشتر نمی افتی

ز موسپی تو راه اجل سیاهی کرد / تو شوخ چشم بفکر سفر نمی افتی

هزار گم شده را در نماز میابی / چرا بفکر خود ای بیخبر نمی افتی

وله

تا کی اندیشهٔ این عالم پر شور کنی / دست تا چند درین خانهٔ زنبور کنی

چند در خواب رود عمر توای بی پروا / آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی

وله

باربردار یست بهر منزل فردای تو / مغتنم دان گر بدرگاه تو آید سائلی

وله

آنرا که نیست قسمت از روزی خدائی / دائم گرسنه چشم است چون کاسهٔ گدائی

وله

اگر بجسم درین تیره خاکدان باشی / تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی

چو نی بخوش نفسی وقت خلق را خوش دار / ترا که نیست میسر شکرستان باشی

وله

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی / این نهال سست را تا کی بپا دارد کسی

اعتمادی نیست بر جمعیت بی نسبتان / چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی

صائب زبان خویش اگر کند مین کنے

تا کی بتیغ زبان نیست غیر سربازی — بزیر تیغ کنی چند گردن افرازی
زاہل درد مرا ننگ من خجل دارد — که میکند بزبان شکسته غمازی
مده بمحفل خود ره سیه زبانان را — که خامه را ید طولاست در سخن سازی

ولہ

ہر جگر را که بزور آوری حلم — بر خشم مسلط نشود مرد ندانی

ولہ

تا بکی دل را سیاه از نعمت الوان کنے — چند در زنگار این آئینه را پنہان کنے
عاشقان خون از برای گریه کردن میخورند — تو ستمگر میخوری خون تا لبی خندان کنے
جوہر فراقی ترا چون تیغ میگردد لباس — از لباس عاریت خود را اگر عریان کنے

ولہ

ہزار حیف که در رہگذار بی بصری — نیافتم خبری از جہان بیخبری
درین بہار که فصل چرا ندن نظر ست — در آشیانه بسر بردم از شکسته پری
بنور عاریه غره مشو که عمر ہلال — بیک دو ہفته زاتمام میشود سپری
به آفتاب رساند خویش را شبنم — به نیم چشم زدن از طریق دیده وری

ولہ

ابر ظلم تیره گرداند جہان را در دمی — یک ترشرو تلخ سازد عیش را بر عالمی
ہم نخیزد به تنہائی صدا از ہیچ دست — زود رسوا میشود رازی که دارد محرمی
قابل افسوس نبود دوری افسردگان — مرگ خون مرده را صائب نباشد ماتمی

وله

نیست جز داغ عزیزان حاصل پایندگی | خضر حیرانم چه لذت میبرد از زندگی
بی رفیقان موافق آب خوردن سهل نیست | خضر تنها نیست گر در سبز از شرمندگی
از سبکروحان دل روشن گرانی میکشد | میکند آئینه را تاریک آب زندگی
بید مجنون در تمام عمر سر بالا نکرد | حاصل بیحاصلی نبود بجز شرمندگی
از طریق کسب نتوان در نظر باشد عزیز | گوهر از صلب صدف می آورد ارزندگی

میکند با مزرع امید صائب کار برق
چون ز مقدار ضرورت بیش شد بازندگی

از فنای پیکر خاکی چرا خون میخوری | از شکست جسم چرا غم ای فلاطون میخوری
ای که میسازی ز می رخسار خود را لاله گون | غافلی کز دل سیاهی غوطه در خون میخوری
در قفس روزی به پیران میخورد مرغ قفس | تخم بی برگی چرا در زیر گردون میخوری
کاهش و افزایش این نشئه با یکدیگر است | میخورد افیون ترا چندانکه افیون میخوری

وله

گر فکر زاد آخرت ای دوربین کنی | از بستر فراغت روی زمین کنی
پر زر شود چو غنچه ترا کیسه سے | دست طمع چه داری اگر در آستین کنی
انگشت هیچکس ننگذارد بحرف تو | با نقش راست صلح اگر چون نگین کنی
روشن بود همیشه سیه خانه دولت | صلح از چراغ اگر بچراغ آفرین کنی
از چار پای جسم فرود آی چون مسیح | ناچار بالش از فلک چارمین کنی

نان تو پخته است بهر جا که سیر سے

همچو عیسی میتوانی آسمان پرواز شد — سوزن خود گر جدا از رشته مریم کنی

میشود بی منت مرهم چو داغ لاله خشک — داغ خود را گر ز خون گرم خود مرهم کنی

آستانت بوسه گاه راست کیشان میشود — از عبادت همچو کمان گر قامت خود را خم کنی

جز شکار دل که بوی مشک می آید ازو — بوی خون آید ز هر صیدی که در عالم کنی

میکنی پیدا چو حرف و صوت دشمن بهر خود — از ره همواری صحبت هر کرا ملزم کنی

هیچکس انگشت بر حرف تو نتواند نهاد — گر به نقش اسم اعظم صائب چون خاتم کنی

کشف گردد بر تو صائب جمله اسرار جهان
کاسهٔ زانوی خود را گر تو جام جم کنی

بی تامل صرف نقد وقت در دنیا کنی — چون بکار حق رسی امروز را فردا کنی

دست خود از چرک دنیا گر توانی پاک شست — دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنی

سنبل و ریحان شود در خوابگاه نیستی — آنچه صرف آه و افغان در دل شبها کنی

چون صدف سهلست کردن قطره را در خوشاب — جهد کن تا قطرهٔ خود را اگر دریا کنی

تا بکی چون غنچه در بستان سرای روزگار — رخنه در قصر وجود از خنده بیجا کنی

چون صدف گنجینهٔ گوهر ترا صائب کنند
رزق خود دریوزه گر از عالم بالا کنی

ز عکس خود کنی همچون پلنگ خشمگین وحشت — اگر در وقت خشم آئینه پیش روی خود داری

ولہ

بندگی کردن پسندیده است با آزادگی — سرو را خط امان شد از خزان آزادگی

می شود هر کس بمقدار تواضع سربلند — قطرهٔ ناچیز گردد گوهر از افتادگی

لنگر درین خراب برای چه میکنی — در راه سیل خواب برای چه میکنی
موی سفید کرده صبح قیامت است — در وقت صبح خواب برای چه میکنی

ولہ

جرم تو از حساب برونست و از شمار — اندیشه از حساب برای چه میکنی
نقشی ست هر چه هست درین خانه غیر حق — از مردمان حجاب برای چه میکنی
از تیر کج کمان نبرد کجروی برون — با آسمان عتاب برای چه میکنی

ولہ

مکن تقصیر در افسوس تا جان در بدن داری — که بهر لب گزیدن سی و دو گوهر در دهن داری
جهان از تنگ خلقی بر تو زندانست ورنه نیست بهشت — وگرنه یوسفستان است اگر خلق حسن داری

ولہ

مکش چو تنگدلان آه از پریشانی — که دل ز حق نشود آگاه از پریشانی
ولی چو آئینه از زیر پا کباز طلب — که نیست در جگرش آه از پریشانی
همانکه راه نمودست توشه خواهد داد — مکن ملاحظه در راه از پریشانی
کمال فقر همین بس که ایمن است فقیر — ز شور چشمی بدخواه از پریشانی

ولہ

چند اسباب اقامت جمع در عالم کنی — ریشه تا کی در زمین عاریت محکم کنی
چند در پیری ز فوت مطلب دنیای دون — قامت خم گشته را چون حلقه ماتم کنی
فکر آب و نان برآور از حضور دل ترا — ترک جنت بهر گندم چند چون آدم کنی
همچو عیسی میتوانی آسمان پرواز شد — سوزن خود گر جدا از رشته مریم کنی

که دیده است گره را گره گشا باشد ... گشوده شد دل من از شعار خاموشی

شود بمیوهٔ مقصود بارور صائب
ز برگ ریز زبان شاخسار خاموشی

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی ... ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی
دیدهٔ مور آیدش ملک سلیمان در نظر ... چشم هر کس باز گردد در فضای بیخودی
مدتی در تنگنای آب و گل گشتی بس است ... چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
ای اسیری و سرور بپا خاک پای بیخودی

میشود بال و پر توفیق هنگام رحیل ... دست افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی
نیست غیر از گوشهٔ دل در جهان آب و گل ... گوشهٔ امنی که یکساعت بیاساید کسی
میشود افزون سر انجام گدازش همچو شمع ... هر چه از تن پروری بر جسم افزاید کسی
از ثمر شیرین نسازی گر دهان خلق را ... سعی کن از سایه ات چون بید آساید کسی

میتوان گرد آشنا با خاک پشت آسمان
صائب این همت اگر اقبال فرماید کسی

چند چون چشم هوسناک بهر سو بینی ... صاف شو تا هم از آئینه خود رو بینی
بالغ آنروز شود جوهر بینائی تو ... که تو این دائره را چشم سخنگو بینی
گوی شو در خم چوگان سبکدست قضا ... تا چو گردون سر خود در قدم او بینی
کشتی شرم تو آنروز شود طوفانی ... که نهان کردهٔ خود را به ترازو بینی

وله

بیک پر گرچه ممکن نیست از پرواز گل چیدن / مجرد شو که بال عالم بالاست تنهائی

ز خود دور افکند چون ناقه صائب سایهٔ خود را / غزال وحشی داماں این صحرا است تنهائی

سینه باغیست که گلشن شود از خاموشی / دل چراغیست که روشن شود از خاموشی

بیشتر فتنهٔ عالم ز سخن می زاید / مادر فتنه سترون شود از خاموشی

مهر زن بر لب گفتار که در بزم جهان / شمع آسوده ز کشتن شود از خاموشی

دل که در رهگذر باد حوادث شمع است / چون چراغ ته دامن شود از خاموشی

خاکی اگر دهن رخنهٔ گفتار زند / آدمی قلعهٔ آهن شود از خاموشی

نیست جز مهر خموشی بجهان جام جمی / راز عالم همه روشن شود از خاموشی

از رهٔ حرف بود رنجش مردم صائب / کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی

قدم برون نگذار از حصار خاموشی / که خواب امن بود در دیار خاموشی

ز خامشی دهن غنچه بسکه پر گردید / خوش آن لبی که بود مهردار خاموشی

سخن اگرچه متین است بادپیمائیست / نظر بلند گر کوه وقار خاموشی

بچار بالش دل تکیه کرده است نفس / ز آرمیدگی روزگار خاموشی

ز چار موجهٔ رد و قبول یافت نجات / رسید هر که بدار القرار خاموشی

چو کودکی که کند در کنار مادر خواب / بخواب رفته زبان در کنار خاموشی

سخن که تیغ زبانها از وست جوهردار / خسی است در قدح خوشگوار خاموشی

بهای گوهر ناسفته میکند فریاد / که هست به ز سخن اعتبار خاموشی

همای فقر بهر کس که میکند اقبال — وگرنه نیست سری بی هوای درویشی
بقدر مهر بود اعتبار محضر را — ز پینه عار ندارد قبای درویشی
دو عالم از نظرش چون قطرهٔ اشک افتد — بدیده هر که کشد توتیای درویشی

منه چو مرکز ازین حلقه پا برون **صائب**
که دل بوجد درآرد نوای درویشی

قرار گیر بدار القرار درویشی — که انقلاب ندارد دیار درویشی
پیاده است زمین گیر آفتاب بلند — نظر به همت گردون سوار درویشی
کند بدامن اشفاق ابر رحمت پاک — بروی هر که نشیند غبار درویشی
بیک قرار چو آب گهر بود دایم — زیاد و کم نشود جویبار درویشی
کسی که سکه مردی ز جبهه اش خواناست — رسیده است بدار العیار درویشی
مکن شتاب که یکجا رسد بروز حساب — ز خازنان کرم مزد کار درویشی
صفای صبح بود چهرهٔ غبار آلود — نظر بآئینه بی غبار درویشی
بقدر روزن داغست روشنائی دل — خوشا دلی که بود داغدار درویشی
کنند از گل بیخار دامنش لبریز — بپای هر که خلیده ست خار درویشی

چه حاجت است بغمخواری کسان **صائب**
که هست رحمت حق غمگسار درویشی

بتوحید خدا همچون الف گویاست تنهائی — دوئی در پلهٔ شرکست همتاست تنهائی
به اندک سختی رواز تو گردند همراهان — روی گر در دهان اژدها همپاست تنهائی
چو مرغ خانگی بر گرد آب و گل نمیگردد — همای عرش نشین اوج استغناست تنهائی

ز صائب این غزل تازه را بخوان مطرب
بمجمعی که زود گفتگوی درویشی

حضور فرش بود در جهان درویشی — سر نیاز من و آستان درویشی
خط مسلمی از انقلاب دوران یافت — رسید هر که بدار الامان درویشی
ز برگ ریز خزان ایمن اند بی‌برگان — بیک هواست بهار و خزان درویشی
بمومیائی تسلیم می‌کند پیوند — اگر شکسته شود استخوان درویشی
چو دانه در دهن آسیا اگر افتد — بحرف شکوه نگردد زبان درویشی
چه حاجتست نگهبان که بی‌سرانجامی — بس ست بدرقهٔ کاروان درویشی
بحرف اگرچه توان یافت حال هر کس را — لب خموش بود ترجمان درویشی
سیاهی ست گر آب حیات خالی نیست — اگر سیاه بود دودمان درویشی
جهان بود در همه بی‌شبان اگر نبود — نگاهبان جهان پاسبان درویشی

سپهر سبزهٔ خوابیدهٔ بود صائب
نظر بهمت عالی مکان درویشی

قدم برون مگذار از سرای درویشی — که مار گنج بود بوریای درویشی
اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران — خلل پذیر نگردد بنای درویشی
زبان درازی تیغ و سنان بود چندان — که از نیام برآید عصای درویشی
کف سوال نمود از نعل واژون ست — وگرنه بر سر گنج ست پای درویشی
بکار هر که فتد عقده درین عالم — شود گشاده ز دست دعای درویشی
بهشت اگرچه بمقامات دلنشین دارد — نمی‌رسد بمقام رضای درویشی

اگر وزیر تر انخل برومند توان گفت — گر زهر که خوری سنگ عوض میوه فشانی

از دور نیفتد قدح بزم مکافات — زهری که چشیدن نتوانی نچشانی

گر خسته دلان را شکر دست نگیری — شیر طشت که چون نی نتوانی برسانی

غم نیست غباریکه از ان دست تو ان شست — از روی گهر گرد یتیمی چه فشانی

پیش و پس اوراق خزان هم نفس نیست — خوشدل چه بعمر خود و مرگ و گرانی

صائب دل و جان از پی دلدار روانست
هشدار گزین قافله دنبال نمانی

اگرچه هست بظاهر خراب درویشی — ز وصل گنج بود کامیاب درویشی

ترا ز ورد سر انجمان خلاص کند — اگرچه تلخ بود چون گلاب درویشی

ترا بروز حساب این سخن شود معلوم — که بود سلطنت بیحساب درویشی

ولہ

ازان همیشه بود تازه روی درویشی — که متصل بمحیط است جوی درویشی

ز تند باد حوادث نمی شود خاموش — چراغ گوشه نشینان کوی درویشی

بهوش باش که در گوش چرخ حلقه بگر — کشیده اند فقیران بهوی درویشی

دران محیط که کشتی نوح در خطرست — درست از آب برآید سبوی درویشی

چو خضر سبز شود هر کجا گذارد پای — کسی که حفظ کند آبروی درویشی

ز جام زر می بی درد سر مدار طمع — که این شراب بود در کدوی درویشی

بشوی از دو جهان دست چون فقیر رسید — که هست در ره فقر این وضوی درویشی

تو نامرادیٔ زان بمدعا نرسی — وگرنه خاک مرادست کوی درویشی

نیست چون نافه حاجت اظهار
در گره مشکناب اگر داری

میدهد جا بدیده ات گوهر
رشته سان پیچ و تاب اگر داری

پیرو سایهٔ خودی همه جا
پشت بر آفتاب اگر داری

صائب از بادهٔ کهن بگذر
آرزوی شباب اگر داری

اگر نسیم سحرگاه مهربان بودی
زبوی گل قفسم رشک گلستان بودی

عنان گسسته نمیرفت بادپای نفس
اگر حضور درین تیره خاکدان بودی

اگر نهفته نمی بود کار فرمائی
جهان چنانکه تو میخواستی چنان بودی

ولہ

تا تو چون شانهٔ دل چاک مهیا نکنی
پنجه در پنجهٔ آن زلف چلیپا نکنی

رشتهٔ گوهر سنجیدهٔ عبرتها را
باخبر باش که ضایع بتماشا نکنی

نشوی طعمهٔ شاهین حوادث چون کبک
اگر از سادہ دلی خندهٔ بیجا نکنی

ولہ

از سر صدق اگر سینهٔ خود چاک کنی
فیض صبح از نفس پاک خود ادراک کنی

در قیامت گل بیخار ثمرے بخشد
نیش خاری که تو از آبله نمناک کنی

از تو هر پارهٔ دل برگ نشاطی گردد
صبر چون غنچه اگر با دل غمناک کنی

روی ناشسته بدرگاه تو خوبان آیند
گر تو چون آینه دامان نظر پاک کنی

ولہ

حیف است درین فصل دماغی سازی
چشمی ز گل و لاله چو شبنم شخرانی

زین قلمرو سیلاب حادثات بود … مکن بنای عمارت درین خراب شده
فگنده است ز هم دور آشنایان را … تکلفی که درین روزگار ناب شده

ردیف یای تحتانی

در عمارت زندگانی چند باطل میکنی … رفته از کار تا سامان منزل میکنی
عاقبت این خانها ماتم سرائی میشود … زعفران گر جای برگ کاه در گل میکنی
دادخواهی میشود فردای محشر نزد حق … هر نفس گر زندگانی صرف باطل میکنی

وله

میشود چتر تو خورشید قیامت فردا … دست خود گر بسر مردم افتاده کنی

وله

دل فروزست جام خاموشی … ماه عیش مدام خاموشی
پستی نطق می شود معلوم … چون بر آئی ببام خاموشی

وله

زاهد ای همنشین شراب اگر داری … شور کم کن کباب اگر داری
از جگر تشنگان دریغ مدار … قطرهٔ چون سحاب اگر داری
آب در شیر خود مکن زچراغ … در سرا ماهتاب اگر داری
باش بیدار در دل شبها … در لحد چشم خواب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار … در رسیدن شتاب اگر داری
در صحبت بروی خلق مبند … هوس فتح باب اگر داری
نفس نشاندن نگاه داری کن … نعمت بیحساب اگر داری

ولہ

سادہ لوحی بود آئینۂ صد نقش مراد　　تو ز صد نقش بنامی چو نگین ساختۂ

ولہ

سخن چو تازہ برآید ز کلک بی‌قدرست　　چو یوسفی کہ فروشند بر کنارۂ چاہ

ولہ

روی تو چون سیاہ نگردد کہ چون نگین　　هموار خویش را ز پی نام کردہ

ولہ

بدست بادۂ گلگون عنان مدہ زنهار　　کہ تو سواری و این اسب سرکش افتادہ

ولہ

مهیای دعا شو چو مژگان شد اشک آلود دیدہ　　کہ نقش مهر گیرد زود کاغذهای نم دیدہ
اگر صد سال سالک چون فلک گرد جهان گردد　　نگردد تا بگرد خود نمی‌گردد جهان دیدہ
نگردد سنگ راہ فکر رنگین دوری منزل　　خیالی کیست هندوستان و دنیا پا خوابیدہ

بموزونی علم نتوان شدن صائب بآسانی
کہ هر مصرعی یک عمر بر خود پیچیدہ

درویش هر کہ غیر خدا بستہ کمر　　زنهار پارہ ساز کہ زنار بستۂ
سازی روان ز هر مژہ صد کاروان اشک　　گردد اگنند انچہ تو در بار بستۂ

غیر از سیاہ کردن اوراق عمر خویش
صائب دگر چہ طرف ز گفتار بستۂ

ولہ

یا بذر حبل چاشنی قند مکرر | در زندگی آنکس که بمیرد به اراده

ولہ

گر نمیخواهی شود پامال حسن خدمتت | میهمانرا وقت رفتن کفش پیش پا منه

ولہ

گر از طعام تن همه میشود فربه | تن کریم ز اطعام میشود فربه
بچشم شور کنندش چو ماه دنبه گداز | دو هفته هر که ز ایام میشود فربه

ولہ

که خرسندی شد ز فقر و قناعت | نمی بود اگر انقلاب زمانه

ولہ

غفلت پیران جاهل را سبب بی کاریست | خار بستر است افسانه خواب صبحگاه

ولہ

میشود بر زود سیر میهمان گواه پا بجا | وقت رفتن میهمانرا کفش بر پا منه

ولہ

پاس وقت صحبت نازک خیالان لازم است | بی طلب در خلوت ارباب معنی رو منه

ولہ

از مرار اهل حق خیر دولت عقبی مخواه | ره مبادا از ترک دنیا گردگان دنیا مخواه
صورت دنیاست باشد هر که در بند لباس | هوش اگر داری شعور از صورت دنیا مخواه

ولہ

ای شمع طور آتش حسنت زبانه | عالم بد و زلف تو زنجیر خانه

بر روی هم هر آنچه گذاری وبال تست	جز دست اختیار که بر هم نهاده

ولە

طعمه مور شوی گرچه سلیمان شده	زال میگردی اگر رستم دستان شده
آسیای فلک از بهر تو سرگردان نیست	تو ز اندیشه روزی چه پریشان شده

پیش عفو و کرم و رحمت یزدان صائب
کم گناهی ست که از کرده پشیمان شده

از پشیمانی مشو غافل که روز بازخواست	برگ عیش تست هر دستی که بر هم سوده

ولە

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه	چون ریگ روان قافله‌ها ست روانه
دل زود توان کند ز یاران مخالف	خوش باش بناسازی اوضاع زمانه

صائب نکشی تا بگریبان سر خود را
هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

ای که از شغل عمارت غافل از دل گشته	از سگ خاموش گیرد خاک غافل گشته
کهنه دیوارست ترا دار دو عالم در میان	خواهی افتادن بهر جانب که مائل گشته
میگذارندت بچشم شور این نادیدگان	از زبان آتشین گر شمع محفل گشته

ولە

از توبه شود سرکشی نفس زیاده	گیرندگی سگ شود افزون ز قلاده
از سطر شماری نتوان راه بحق برد	در بادیه حاجت بدلیل ست جاده
آن به که بگرد دل درویش کند طوف	آنرا که میسر نشود حج بپیاده

بیش از زمین سپند صائب را بزندان خرد
از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده

سیدد و گوی سعادت در رکاب دولتش
قامت هر کس ز بار درد چون چوگان شده

ولہ

چون کحیب و هنر خویش توانی پرداخت
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد

تو که از جهل در آئینه را کل زده
از درم مهری اگر بر لب سائل زده

ولہ

از مردمان اگرچه کناری گرفته
قانع برنگ و بو شده همچو شاخ گل
از جهل کرده دل خود زنده زیر خاک

این گوشه را برای شکاری گرفته
دستی دراز کرده نگاری گرفته
بردل اگر ز کینه غباری گرفته

خواهد فتاد دامن منزل بدست تو
صائب اگر رکاب سواری گرفته

ما را بس ست سلسله جنبان اشاره
تا پای بر فلک نگذاری ز مهد خاک
مردان عنان بدست توکل نداده اند

کافیست بزم سوختگان را شراره
موئیت اگر چو شیر شود شیر خواره
توسست عزم در گرد استخاره

صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن
از ره مرو بروشنی هر ستاره

گوئی نمیرود بعصا کش برون ز چشم
پیراهنی که می طلبی از عزیز مصر

خود خوب شو چه در پے خوبان فتاده
داماں فرصتی ست که از دست داده

ولہ

از فضولی میهمان سبزبان گردد گران	در برون در گذار این خلق صاحب خانه شو
ترک افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست	اندک اندک ز آشنایان جهان بیگانه شو

ولہ

در کهن سالی ز مرگ ناگهان غافل مشو	برگ چون شد زرد از باد خزان غافل مشو
از چراغی بتوان افروخت چندین شمع را	دولتی چون رو دهد از دوستان غافل مشو

ولہ

چون باحسان بتوان آزادگان را بنده کرد	از بخیلی بندهٔ سیم و زر دنیا مشو

ولہ

هرچه بخشد عالم ناساز میگیرد ز تو	غیر عبرت هرچه گیری باز میگیرد ز تو

ولہ

مال خواجهٔ ممسک ز زنبور عسل ماند	که نیشی ماند از صد خانهٔ پر انگبین با او

ولہ

راستی پیشهٔ خود کن که بود سبز مدام	مجلس افروزی شمع و چمن آرائی سرو

ردیف ہاے ہوز

یارب از عرفان مرا پیمانهٔ سرشار ده	چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی حواس من براهی میرود	این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
نشئه پا در رکاب می ندارد اعتبار	مستی دنباله داری همچو چشم یار ده

عقل سالم زمی ناب نیاید بیرون
کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون

ردیف واو

بی طلب زینهار بر خوان کسان مهمان مشو
گوهر بی قیمتی سنگ ته دندان مشو

وله

شد رعشهٔ پیری پر و بال طلب تو
یکجو نشد افسرده ز کافور تب تو

هر لوح مزاری که ز فرسایش گرده خاک
دستی ست برون آمده بهر طلب تو

در فکر سفر باش که هر موی سفیدی
از غیب رسولی ست برای طلب تو

وله

مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو
بر نمی آیی بدنیا دوستان دنیا مجو

وله

ز جلوه های صنوبر قدان ز راه مرو
نگاهداری دل کن بی نگاه مرو

دل دو نیم نداری بگوشهٔ بنشین
بلانگاه محبت بیک گواه مرو

سیاه غیرت حق شکستگان یار است
چو فتح روی دهد در پی سپاه مرو

مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است
که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو

وله

سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا
چون کعبه واجب است بجان احترام او

طومار درد و داغ عزیزان رفته است
این جبلتی که عمر دراز است نام او

وله

مغز تحقیق ز ارباب عمایم مطلب
انچه در سر نتوان یافت ز دستار مجو

مزن چین بر جبین وقت نزول درد و غم صائب
که عیب است از کریمان در بروی میهمان بستن

عیب دنیا را نمی بینند کوته دیدگان — گرچه بی پرده است در چشم نظر پوشیدگان

نیستند از روی میزان قیامت منفعل — با دو چشم عاقبت بین خویش سنجیدگان

در شبستان لحد خواب فراغت میکنند — در دل شبها ز بیداری بخود پیچیدگان

هر که دستار تعین از سر خود وا نکرد — در صف مردان بود کمتر ز سر پوشیدگان

میشوند از لاغری در هفته پا در رکاب — از فروغ عاریت چون ماه نو بالیدگان

از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر — میخلد افزون بدل تحسین نافهمیدگان

با کمال بی بری باشند صائب تازه روی
در گلستان جهان چون سرو دامن چیدگان

بر سبکروحان گران هم دنیا برخاستن — بر گران جانان بود مشکل ز جا برخاستن

خوشنماتر در نگین دان از نشست گوهر است — از بزرگان گران تمکین ز جا برخاستن

میشود با خاک یکسان از طمع نفس خسیس — از سر راه است مشکل بر گدا برخاستن

ولہ

تا بار دبستان نکشیدند عزیزان — چون نی بمقامی نرسیدند عزیزان

فقری که تو امروز بهیچش نستانی — با سلطنت بلخ خریدند عزیزان

ولہ

غافل از آه ندامت در جوانی مشو — کز کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن

ولہ

وقت شمعی خوش که می استد بچشم اشکبار — بر سر یکپا تمام شب برای سوختن

وله

نیم غمگین که مرگ آرد مرا از زندگی بیرون — ازین و اغمم که می آرد ز شغل بندگی بیرون

تواضع میفزاید رتبهٔ ارباب دولت را — ز غلطانی نیاید گوهر از ارزندگی بیرون

برآورد آنکه از دوزخ من آلوده دامان را — مرا ای کاش می آورد از شرمندگی بیرون

رگ گردن فزود از طوق قمری سرو را صائب
ز رعنائی نیارد سرکشان را بندگی بیرون

فقیران را بچوب منع از درگاه خود راندن — بشمع دولت بیدار باشد دامن افشاندن

بگردان روی گرم از دوستان تا دولتی داری — که از یک شمع روشن میتوان صد شمع گرداندن

وله

بکیمیای اثر میتوان درین عالم — دو روزه هستی خود عمر جاودان کردن

وله

پیش غافل سخن از پند و نصیحت راندن — هست بر صورت دیوار گلاب افشاندن

نیست ممکن نشود دخل ز ریزش افزون — دانه در خاک یکی صد شود از افشاندن

نکشد دست یا بخواری ز در خلق حریص — خیرگی را ز مگس ز نتوان راندن

وله

خموشی سرمهٔ کوه بلند آوازه میگردد — [illegible]

ندارد ناله و فریاد در دلبستگی سودی — نمی باید ستادن در چو جرس بیهوده زبان بستن

مشو با قامت خم حلقهٔ درگاه دونان را — که در پیر کمان باید توجه بر نشان بستن

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست | لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن

وله

در همه روی زمین میشود انگشت نما | هر که چون مه بتمامی شود از خود شکنان

وله

مرا هر کس که بیرون میکشد از گوشهٔ خلوت | ستمگاریست کز آغوش یارم میکشد بیرون

وله

صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد | دیگر این آئینه کی از زنگ می آید برون

وله

نور از آئینه میبارد سکندر را بخاک | از حیات جاودان کم نیست آب آتشین

وله

هر که از آب حرام رشوت آبستن نشد | تیغ اگر باشد طرف مردانه میگوید سخن

وله

گناه باده پرستان بتوبه نزدیک است | خدا پناه دهد از غرور هشیاران

وله

آلوده مگردان بزنا دامن عصمت | از صحبت بیغانه زنهار حذر کن

وله

آه کز دلبستگیها آدم کوتاه بین | میرود بام فلک چون زین زمین آید برون

وله

هر سیه روی که کوشش میکند در جمع دل | جمع چون هندو کند هیزم برای سوختن

دل بحرف پوچ تا کی شاد خواهی ساختن ‌‌ ‌ مصحف خود چند کاغذ باد خواهی ساختن
میکند موج حوادث رخنه چون جوهر درو ‌ ‌ ‌ گر حصار خانه از فولاد خواهی ساختن

ولہ

زین شکست و بست کز گردون مرا در طالع است ‌ ‌ ‌ استخوانم مغز و مغزم استخوان خواهد شدن
هست اگر هر گریه را خنده در چاشنی ‌ ‌ ‌ ریشهٔ غم در دل ما زعفران خواهد شدن

ولہ

اگر بسوخته جانی رسد شرارهٔ من ‌ ‌ ‌ امید هست که روشن شود ستارهٔ من
نشد گشاده دل عقدهٔ مرا هر چند ‌ ‌ ‌ ز سبحه گرد بر آورد استخارهٔ من

ولہ

فارغ از فکر مکافاتم که خصم کینه جو ‌ ‌ ‌ زنده زیر خاک باشد از غبار کین من

ولہ

هر که اوقات کند صرف بنقادی خلق ‌ ‌ ‌ سیر و پر زود تهی دست ز بازار برون

ولہ

ز جست شر کار زود مشو ای دلگیر ‌ ‌ ‌ درین زمانه تمنای اعتبار مکن

ولہ

عقل سختی دیدگان شمشیر صیقل داده ایست ‌ ‌ ‌ مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن

ولہ

عنان بطول امل داده تمیدانی ‌ ‌ ‌ که مغز آدمیان است رزق این ماران

ولہ

آبروئی را که کردم صرف این ابنای صلان　　آسیایی میتوانستم بدور انداختن

ولہ

شیر بکه خورده بودم ور شهد کودکی　　گرد از فشار چرخ سفیدی ز روی من

ولہ

آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود　　خرمنت چون پاک گردد پا بر غربال زن

ولہ

نیست آسان خوردن نعمتهای الوان ریختن　　برگ ریزان مکافاتست دندان ریختن
تلخی منت حلاوت میبرد از شهد جان　　آبرو نتوان برای آب حیوان ریختن

ولہ

از دل و جان پنبه به غربت نگردد چون کسند　　آنچه یوسف دید از اخوان در عزم آباد وطن

ولہ

صبح پیدا شود گفتم مرا موی سفید　　پرده دیگر شد از غفلت برای خواب من
بسکه با گرد خجالت طاعتم آمیخته است　　خاک میلیسد زبان شمع در محراب من

ولہ

دامن دولت آسانی نمی آید بدست　　این هما از بیضه فولاد می آید برون
از خیش نوبستان فریب بزم گفتاری مخور　　کین صفیر از خانه صیاد می آید برون

ولہ

میتوان گشت بگفتار جهانگیر ولی　　نیست ممکن که دهان گیر توان گردیدن

ولہ

وله

از ان غرسنه گر دیده م زو دیده نما نباد دیدن — که دیدنهای رسمی نیست جز تکلیف دادن دیدن

وله

توانی گر بآب جان نشستن چشم را در دل — گل از آتش چو ابراهیم آسان میتوان چیدن
گلی در راه یاران گر زبی برگی نیفشانی — بقدر آن خس و خاری ز مژگان میتوان چیدن

وله

آه گرمی هست دایم در دل بیتاب من — نیست هرگز بی چراغی گوشهٔ محراب من
از شتاب عمر گفتم غفلت من کم شود — زین صدای آب سنگین تر شد آخر خواب من

وله

پیش اهل حال میباید لب از گفتار بست — چون طرف آئینه باشد دم نمیباید زدن

وله

هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبهٔ — نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

وله

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان — عنکبوت رشتهٔ طول امل را دل مخوان

وله

میکند آواره یک کج بحث چندین راست را — یک کمان از عهدهٔ صد تیر می آید برون

وله

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن — صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

وله

بشکر اینکه داری چون سلیمان دست بر خاتم | نمی باید گناه مور بر انگشت پیچیدن
چو دندان ریخت تن در ده طمع از زندگی بر کن | که بازی را به آخر میرساند مهره برچیدن
چرا آلوده کذب و خیانت میکنی خود را | چو بیش و کم نمیگردد حیات از سال فز دیدن

ولہ

ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی | چنان شود که چراغ پدر کند روشن

ولہ

غوطه زد در خاک تا تأثیر هوائی شد بلند | سرکشان را زود میمالد فلک بر زمین

ولہ

پیش هر نا شسته روی وا مکن لب پیش ازین | آبروی خود مبر در عرض مطلب پیش ازین

ولہ

نیشکر بعد از شکستن میشود شاخ نبات | دستگنده هر کس را ابر بکند گر شکر فشان

ولہ

در کهن سالی نفس را راست نتوان ساختن | راست ناید با کمان حلقه تیر انداختن

ولہ

اگر چون نیشکر سنگین دلان پامال سازندت | تو از هر بند انگشتی سر تنگ شکر وا کن

ولہ

از عزیزان رفته رفته شد تهی این خاکدان | یک تن از آیندگان نگرفت جای رفتگان
پیش ازین بر رفتگان افسوس میخوردند خلق | میخورند افسوس در ایام ما بر ماندگان

ولہ

دل غمین را اندیشهٔ روزی درین عالم مکن		بهر گندم پشت بر فردوس چون آدم مکن
ریزش خود را ز چشم مردمان پوشیده دار		در سخاوت خویش را افسانه چون حاتم مکن
گر نمیخواهی شود روشن بمردم حال تو		راز خود را جز جگر پیراهن محرم مکن
عالم بالاست جای این نهال بارور		ریشهٔ خود در زمین عاریت محکم مکن
	ولہ	
از پرکاه جهان همت من مستغنی است		التجا پیش خسیسان نبرد دیدهٔ من
	ولہ	
جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن		که دارد دردسر بسیار با خلق آشنا بودن
بکش در زندگی مردانه جام نیستی بر سر		که باشد در بلا بودن به از بیم بلا بودن
دم تیغ قضا از چین ابرو بر نمیگردد		ندارد حاصلی دلگیر از حکم قضا بودن
تمنا را ز دل چون سنگ از مسجد برون آری		اگر دانی چه مطلبهاست در بی مدعا بودن
	ولہ	
اگرچه دست شان کوتاه تر از آستین باشد		بود گوی فلکها در خم چوگان درویشان
	ولہ	
همصحبت خسیس کند نفس را خسیس		پهلو تهی ز کاه کند کهربای من
	ولہ	
برآورد از سعادت گرد عصیان گریهٔ مستان		شبی را همره آه آتشین روزی منور کن
	ولہ	
جواهر سرمهٔ بینش بود ارباب دولت را		ز جرم زیردستان از تحمل چشم پوشیدن

ولہ

منه زنهار ای غافل به حد خود قدم بیرون — که ریزد خون هر صیدی که آید از حرم بیرون
ندارد دانه‌ای جز خوردن دل دام صحبت‌ها — منه تا ممکن است از گوشهٔ عزلت قدم بیرون
مشو غافل ز آه عجز با هر کس طرف باشی — که باشد فتح از آن جانب که آید این علم بیرون

ولہ

هر که آب روی خجلت را شفیع خود کند — از مروت نیست آوردن گناهش بر زبان

ولہ

در تلاش اوج عزت هر که می‌سوزد نفس — سعی چون خورشید دارد در زوال خویشتن

ولہ

خاکی باشد از مصائب چشم دشمن را نصیب — کرده‌ام تا خاکساری را حصار خویشتن

ولہ

ز اخوان بی‌نصیبم تا بدیدم انصاف خریداران — گوارا کرد بر من چاه را از قیمت افتادن

ولہ

مشو چون طرف کلاه از شکستن خجل ای غافل — که هست خوش‌شکنی زینت سرافرازان

ولہ

بر مراد اهل گوهر دایم نگردد آسمان — سنگ زود افتد از آغوش فلاخن بر زمین

ولہ

سکهٔ مردان [illegible] عزیمت [illegible] — فتنه‌ها دارد دشنام پادشاهان زیر زبان

ولہ

اگر افتاده‌ای را همچو مور از خاک برداری
بکیش من به است از طاعت روی زمین کردن

ولہ

محرم گنج الهی نیست هر ناشسته رو
از توانگر فقر را شرطست پنهان ساختن

ولہ

دایم از روی نسب بر هم تفاخر میکنند
نیستند از یک پدر پنداری ابنای جهان

ولہ

ناسازی فلک ز نسیم شکایت است
خاموش نشین و پردهٔ افلاک ساز کن

ولہ

آب حیات دولت جانی است نام نیک
این دولت دوروزه خود مستدام کن

ولہ

میشود پامال بخیلان یاد دستار نصیب
خردهٔ گل عاقبت خرج صبا خواهد شدن

ولہ

تا چو دریوزه گران با گاه گاهی ساختن
از سبک مغزیست با زرین کلاهی ساختن

از برای طعمه چون قلاب گردن کج مکن
تا بآب خشک نتوان همچو ماهی ساختن

در تلاش نام نتوان چون عقیق ساده لوح
با دل پر خون به تنگ روسیاهی ساختن

از محیط آفرینش فلس اگر داری طمع
با هزاران خار میباید چو ماهی ساختن

ولہ

هر که کم خورده خود صرف پریشانان نکرد
همچو جاروب میکند از حمله یکجا بر زمین

هر کجا گوهر فروشد تشنه چشمی بیشتر
میطپد چون ماهی بی آب دریا بر زمین

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب | رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

ولە

عمر خود را کم بامید فزونی میکنند | ساده لوحانی که میدزدند سال خویشتن

ولە

از سر انجام سفر غافل نمیباید شدن | دل نهاد عمر مستعجل نمی باید شدن
کشتی نوح است صاحبدل درین دریای خون | در شکست هیچ صاحبدل نمیباید شدن

ولە

سود سفر بود گذراندن ز همرهان | زنهار با رفیق موافق سفر مکن

ولە

هیچ همدردی نمیبابم سزای خویشتن | می نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن
هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند | میزند فال پریشانی برای خویشتن

ولە

ما بجای توشه دل برداشتیم از هرچه هست | بار سنگین راه عقبی بر نتابد بیش ازین

ولە

در انتهای کار خود از ابتدا ببین | زان پیشتر که خاک شوی زیر پا ببین

ولە

دندان خامشی بجگر چون صدف گذار | دامان خود پر از گهر شاهوار کن

ولە

بر روی سخت نتوان گفتگو را دلنشین کردن | بهمواری تلاش نام باید چون نگین کردن

حرف حق را با باطلان گفتن ندارد حاصلی — در زمین شور صائب دانه افشانی مکن

ولە

هنر بیخرد دستی که نتوان با قضا کردن — درین دریا بدست بسته میباید شنا کردن

دل غمگین بزور شکر هیهات است بگشاید — بدندان گهر نتوان گره از رشته وا کردن

نکردی سجده اخلاص تا افراختی قامت — ببام کعبه عمرت رفت در کسب هوا کردن

چو میدانی گواه از خانه دارد دست و پای تو — کمال کوته اندیشی است دار با خطا کردن

ز خون هشیاری بیجا اگر نه شرمنده و نادم — چه داری دست پیش روی خود وقت دعا کردن

ز شکر خواب گردد تنگ شکر جامه خواب — توانی بستر خود را اگر از بوریا کردن

مرو از ره ببوی صائب بحرف پوچ شیادان — که بیمغزی است از هر چوب بیمغزی عصا کردن

چند ای دل غمین بمدار اگریستن — عیب است قطره قطره دریا گریستن

صبح امید میدمد از دیده سفید — دارد در آستین ید بیضا گریستن

از گریه خوشههای گهر چید دست تاک — دارد درین حدیقه ثمرها گریستن

ریزش سفید میکند ابر سیاه را — روشن شود دل از دل شبها گریستن

بر استقامت لطف شمع شاهد است — یکسان بسوز و ماتم دنیا گریستن

نم در دل محیط نماند اگر ترا — باید بقدر خنده بیجا گریستن

بر فوت وقت هم بفشان یک دو قطره اشک — تا کی بفوت مطلب دنیا گریستن

صد پیرهن عرق ز خجالت کنم بروز — صائب شبی که فوت شد از ما گریستن

شبنم بآفتاب رسید از فتادگی
بنگر که از کجا بکجا میتوان شدن

وله

باتوانائی باهل فقر استغنا مزن
عاجزان را دستگیری کن بدولت پا مزن

باقضای آسمانی چاره جز تسلیم نیست
در محیط بیکران زنهار دست و پا مزن

تا برآید از گریبانت بیکدم آفتاب
دست خود چون صبح جز بر دامن شبها مزن

از در پوشیده برگردند مهمانان غیب
بخیه از خواب گران بر دیده بینا مزن

بر سیه چشمان بگردان سرخ صائب چشم خویش
کاسه در خون جگر چون لاله حمرا مزن

نیست مقدور علاج غم دنیا کردن
گره از جبهه بناخن نتوان وا کردن

میشود بسته در فیض ز وا کردن لب
درد خود عرض نباید بمسیحا کردن

عنقریب است که هم پله قارون شده است
خواجه از تکیه بجمعیت دنیا کردن

آنقدر از دل صد پاره نماندست بجا
که باحباب توان رقعه انشا کردن

نیست ممکن بفسون بدگهران نیک شوند
که گره از دم عقرب نتوان وا کردن

زن چه باشد که ازو مرد بفریاد آید
شاهد عجز بود شکوه دنیا کردن

نور خورشید دهد دیده و دل را صائب
گریه چون شمع نهان در دل شبها کردن

چون دو تا شد قدت از پیری گرانجانی مکن
بیش ازین استادگی با اسب چوگانی مکن

مرغ زیرک دام را در دانه می بیند عیان
در حضور هوشگافان سبحه گردانی مکن

پاس دار از شور چشمان سنبل فردوس را
در میان جمع اظهار پریشانی مکن +

مژه از خواب گران هیچ چون رگ سنگ است ما / در ته سنگ چه مقدار توان بالیدن

اوج دولت مقامیست که غافل باشند / بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن

ولہ

روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام / چون شود دلبر زیاده سر از خمار اندیشه کن

بوی خون می آید از آزاد دلهای دو نیم / رحم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیشه کن

پشه با شب زنده داری خون مردم میخورد / زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

این زمین و آسمان گردی و دودی بیش نیست
از دخان **صائب** بیندیش از غبار اندیشه کن

هر که اینجا با سر افرازی نهد سر بر زمین / خط ز خجلت گم گشته در روز محشر بر زمین

هر که چون آئینه دارد جبهه واکرده / میشود قربان او همچون سکندر بر زمین

ما ز کافر نعمتی از شکر منعم غافلیم / مینگذارد مرغ در هر دانه سر بر زمین

ولہ

بهوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن / به بند در برزخ کائنات وحدت کن

نه تشریف تراز کعبه ای لباس پرست / ز جامه که بسالی رسد قناعت کن

ز اشک و چهره ترا داده اند آب و زمین / برای توشه فردای خود زراعت کن

چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت / بگرد خوان فلک ذره ذره قسمت کن

دمادم است که طبل رحیل ساز شود / بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن

لباس عافیتی به ز خاکساری نیست / باین لباس سبک از جهان قناعت کن

ولہ

ولہ

دیدی از اخوان چه خواریها عزیز مصر دید / چشم دلجوئی نمی باید ز اخوان داشتن

ولہ

میکند گل زرد روئی از شراب دیگران / درد سر میگردد افزون از گلاب دیگران
با وضوی دیگری می بندد احرام نماز / تازه دارد هر که روی خود بآب دیگران
از جواب خشک گردم بیش از احسان تر دماغ / چشمهٔ حیوان من باشد سراب دیگران
چون نسیم صبح گردم گرد هر جا غنچه ایست / میگشاید دل مرا از فتح باب دیگران
گر نه پیوست است باهم رشتهٔ جانها چرا / عمر کوته شد مرا از پیچ و تاب دیگران
میتوان صائب بسیلی روی خود را سرخ داشت / از چه باید کرد رنگین از شراب دیگران

کرسی دارست اوج اعتبار اینجهان / دل منه بر دولت ناپایدار اینجهان
رشتهٔ اشک ندامت با آه حسرت سبحه ست / پیش چشم هوشگافان پود و تار اینجهان
خندهٔ برقیست کز ابر سیه ظاهر شود / شادی پا در رکاب نوبهار اینجهان

ولہ

شکوهٔ بیهوده از ناسازی گردون مکن / این جراحت را بتشنیع زبان افزون مکن
از شکست خصم خوشحالی ندامت بر دهد / زینهار این ریزهٔ الماس در معجون مکن
چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار / خویش را در خم حصاری همچو افلاطون مکن
صبح پیری نیست چون شام جوانی پرده پوش / آنچه ممکن بود کردی پیش ازین اکنون مکن

ولہ

زقید محکم هستی کجا برون آئی | تراکه بند قبا مشکل ست واکردن

نظر بدیدهٔ مردم سیه مکن صائب
بگریه ناتوان دیده را جلا کردن

کسی که می نهد از حد خود قدم بیرون | کبوتریست که می آید از حرم بیرون
ز آسمان کهن سال چشم جود مدار | نمی بدر چو سبو کهنه گشت نم بیرون

عجب که چاک شود دست شفقی صائب
که آرد از دل احباب خار غم بیرون

بحسن خلق دلها را مسخر میتوان کردن | باین عنبر دو عالم را معطر میتوان کردن
بخون خوردن اگر قانع شوی از نعمت الوان | چه خونها در دل این چرخ اخضر میتوان کردن
اگر از خامشی مهر سلیمانی بدست آری | پریزادان معنی را مسخر میتوان کردن

ولہ

بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران | لنگر درین محیط بقدر حباب کن
تا جز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار | تا ممکن ست توبه ز می در شباب کن

بی ابر مشکل ست تماشای آفتاب
صائب نظارهٔ رخ او در نقاب کن

رزق اگر بر آدمی عاشق نمیباشد چرا | از زمین گندم گریبان چاک می آید برون

ولہ

هست رعین عدالت اجل بخش حیات | قطره در دریای ظلمت همچو اسکندر مزن
خامشی رزق تو گفتار ست رزق دیگران | ناتوان گل را گریبان ریختن بر سر مزن

از دو عالم قطع کردم رشتهٔ پیوند را | تا به آن بیگانه پرور آشنائی یافتم

ولہ

منت دست نوازش میکشم از دست رد | از قبول خلق از بس بی تمیزی دیده ام

ولہ

در منزلت ز خنده اگر گریه بیش نیست | بالاتر از دهن ز چه دادند جای چشم

ولہ

با هر که شکوه از دل افگار میبریم | مجروح را بسیر نمکزار میبریم

ولہ

نمیدزدم زکوه قاف دوش از زیر بار ما | ولی از عهدهٔ ثقل گرانجان بر نمی آیم

ولہ

نفرت از دیدن مکروه یکی صد گردد | نیست از رغبت اگر روی بدنیا کردم

ولہ

ز بیم هجر شب وصل یار می لرزم | میان بحر ز بیم کنار می لرزم
براستی نتوان شد ز تیر بار ایمن | من از مساعدت روزگار می لرزم

ولہ

توان ز سختی ایام صبر هر کس یافت | عیار زر شود از سنگ امتحان معلوم
ز اشک از دل بیقرار من شد فاش | که از ستاره شود سیر آسمان معلوم

ردیف نون

بتخته پارهٔ تسلیم خویش را برسان | که مشکل ست درین بحر آشنا کردن

ولہ

خطر در آب زیر کاه بیش از بحر پیدا شد | من از همواری این خلق ناهموار میترسم

ولہ

عالم روشن بچشم خویش میسازد سیاه | چون عقیق از سادگی هر کس کند تحصیل نام
اره با آهن دلی با نخل بارآور نکرد | آنچه با عزلت گزینان میکند سیمین سلام

ولہ

زنده میسوزد برای مرده در هندوستان | دل نمیسوزد درین کشور عزیزان را بهم

ولہ

دیده هر کس که حیران نیست در بحر وجود | کشتئی از دست لنگر داده می آید بچشم
گرم جولان تر بود از سایهٔ بال هما | دولت دنیا اگر استاده می آید بچشم

ولہ

چو ماه نو بنما سهم شکن خود را | که در دو هفته کند بازت آفتاب تمام

ولہ

بگرد دانه بهر خوردن گردن آسیا گردد | نه از مهر است اگر برگرد سر میگردد افلاکم

ولہ

هیچ ما زاود دل ابر بهار آید بچشم | سینه پر داغ عاشق لاله زار آید بچشم
عارفان زنده دل را بر سر دل مردگان | طرهٔ زرتار چون شمع مزار آید بچشم

ولہ

برگ عیش بیخبران از بینوائی یافتم | آنچه میجستم ز شاهی از گدائی یافتم

از تحمل راه گفت وگو بدشمن بسته ام | پیش سیلاب حوادث سد آهن بسته ام

ولهٗ

پیوسته بار فکر دو عالم میکشیم | ما از دو خانه همچو کمان در کشاکشیم

ولهٗ

مرد مصاف در همه جا یافت میشود | در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ایم

ولهٗ

اگرچه خویش را گم کرده ام از نسیان سر پیری | باین شادم که ایام جوانی رفت از یادم

ولهٗ

در آن جهان نشد بفقر اگر نتیجه در اینجا | همین بس است که پروای انقلاب ندارم

ولهٗ

گهر بشهوار عبرت گر نمی آید بدست | در بساط آفرینش من چه بر میداشتم

ولهٗ

قماش مردم عالم اگر این است من دیدم | لباس عاقبت جز چشم پوشیدن نمیدانم

ولهٗ

خامشی دارم از مردم کج بحث ایمن | نیست چون ماهی لب بسته غم قلابم

ولهٗ

هر نقش بد که رو دهد از پاک گوهری | بر خویشتن چو آئینه هموار میکنم

ولهٗ

شکست بر دل ما آن زمان گوارا شد | که مومیائی احباب را بسنگ زدیم

ولہ

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پرم — در سر افتاد چو خورشید هوای سفرم
پیه گرگ ست که بر پیرهنم مالیدند — دست چربی که کشیدند عزیزان بسرم

ولہ

چشم گشایش از خلق نبود هیچ با بم — در بزم بی سوادان لب بسته چون کتابم

ولہ

ما بروی تلخ صلح از هر دو عالم کرده ایم — چشم شور خلق را بر خویش زمزم کرده ایم

ولہ

ما چو صبح از راست گفتاری علم در عالمیم — محرمی آئینه خورشید از پاس دمیم
روزی فرزند گردد انچه میکارد پدر — ما چو گندم سینه چاک از انفعال آدمیم

ولہ

گشته است در میانه روی عمر ما تمام — ما از پل صراط همین جا گذشته ایم

ولہ

تا توانی پرده چشم حسودان میشود — عیشهای فربه از پهلوی لاغر میکنیم

ولہ

گر ندارم گوشه در فقر عذر من بجاست — از گرفتن عار دارم گوشه گیری چون کنم

ولہ

تا ورق برگشت محضرها بخون ما نوشت — چون قلم آنرا که با خود یکزبان پنداشتم

ولہ

ولہ

چندانکہ چو خورشید بآفاق دویدیم
ما پیر پروشندلی صبح دو دیدیم

یکبار بخست از دل ما ناوک آهی
از بار گنہ همچو کمان گر خمیدیم

ولہ

قسمت زنگی از آئینہ روشن نشود
انفعالی کہ من از صاف ضمیران دارم

ولہ

مارا بزر قلب خریدند اخوان
بر قافلہ از قیمت کم بار نگشتیم

ولہ

تا نظر از گل رخسار تو بر داشتہ ام
مژہ دستی ست کہ در پیش نظر داشتہ ام

برگران باری من رحم کن ای سیل فنا
کہ من این بار بہ امید تو برداشتہ ام

ولہ

در نمود نقشہای اختیار افتادہ ام
مهرۂ موهوم بدست روزگار افتادہ ام

ولہ

همان بیگانہ ام هرچند با خلق آشنا باشم
چو نور دیدہ در یک خانہ از مردم جدا باشم

ولہ

شوم بخانۂ مردم نخواندہ چون مهمان
کہ من بخانۂ خود چون نخواندہ مهمانم

ولہ

رزق می آید بپای خویش تا دندان بجاست
آسیا تا هست در اندیشۂ نان نیستم

ولہ

کعبهٔ مقصود را در نقطهٔ دل یافتم ⁂ چون ز روم سیر برون تن خود اکنون منزل یافتم
از گرفتاران این گلشن چه می‌پرسی که من ⁂ همچو سرو آزادگان را پای در گل یافتم

ولہ

یک فرو بسته است صد دفتر اینجا ⁂ بخود تا رسیدم بعالم رسیدم

ولہ

ز سر کلاه تمرد را چگونه بردارم ⁂ که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم
توان ز دشمن دانا کناره کرد بعقل ⁂ ز تیر کج حذر از راست بیشتر دارم
چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب ⁂ کجاست فرصت آنم که توشه بردارم

ولہ

هر که رفت آنجا ز فکر باز گشت آسوده است ⁂ دلنشین افتاده است از بس سر کوی عدم

ولہ

شکوه از کجروی طالع وارون چکنم ⁂ اژدها میشود این مار بافسون چکنم
هست در گوشه‌نشینی دل جمعی گر هست ⁂ در خم می نگریزم چو فلاطون چکنم
من نه آنم که تراوش کند از من گله ⁂ میبرد خون جگر رنگ به بیرون چکنم

ولہ

دست در یوزهٔ خمخانه ببالا چکنم ⁂ طرف وعده کریم است تقاضا چکنم
نیست یک حبه اگر در دین خشت و گاه ⁂ ننهم روی خود از شهر بصحرا چکنم

ولہ

دو عالم شد ز یاد آن سیمین سیما فراموشم ⁂ بخاطر آنچه میگذرید شد یکجا فراموشم

ولہ

باحسان نتوان حباب گرد ازین دریای پرشور • کنار این بحر را جز دامن سائل نمی‌بینم

ولہ

نیست بیکار درین مرحله یک نشتر خار
همه را بر محک دیدهٔ بینا زده‌ام

ولہ

سفینه در عرق شرم من توان انداخت
ز بسکه منفعل از کرده‌های خویشتنیم

ولہ

کو برآرد وحشت تنهائی از جانم دمار
ما حریف راه و رسم آشنائی نیستیم

ولہ

ز بسکه نیست تمنای سود ازین مردم
که شد بخاک برابر وجود ازین مردم

بغل گشائی جان بود پیش تیغ اجل
گشایشی که مرا رو نمود ازین مردم

کسیکه سر بگریبان درین زمانه کشید
یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم

ولہ

خط باوراق جهان دیده و نادیده زدیم
پشت دستی بگل چیده و ناچیده زدیم

هر دم از ماتم برگی نتوان آه کشید
چار تکبیر برین نخل خزان دیده زدیم

ولہ

بچار موجهٔ رد و قبول تن در ده
ترا که نیست میسر گسستن از مردم

اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سائل
چراغ می‌طلبد روز روشن از مردم

ولہ

مرا بیزار گرد از اهل دولت دیدن دربان ... نیک دیدن ز صد نادیدنی آزاد گردیدم
نشد روز قیامت هیچ کاری دستگیر من ... بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم
بمیزان نظر سنگین مر آید پله خوابم ... چو خواب امن را با دولت بیدار سنجیدم

ولہ

طاعتی نیست بغیر از شستن دست از جهان ... گر نماز از من نمی آید وضوی میکنم

ولہ

گاهی در آب دیده و گاهی در آتشیم ... درمانده متابعت نفس سرکشیم
موج سراب در دل شب آرمیده نیست ... ما روز و شب ز طول امل در کشاکشیم

ولہ

ما ز شغل آب و گل آئینه را پرداختیم ... خانه سازی را بخود سازی بدل ساختیم

ولہ

ما نقش دلپذیر ورقهای ساده ایم ... چون داغ لاله از جگر در فزاده ایم
بر دوستان رفته چه افسوس میخوریم ... با خود اگر قرار اقامت نداده ایم

ولہ

طفل میگرید چو راه خانه را گم میکند ... چون نگریم من که صاحبخانه را گم کرده ام

ولہ

شدند جمع دل از زلف ز آشنائی هم ... شکستگان جهان اند مومیائی هم
فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن ... نصیب مردم عالم ز آشنائی هم
شود دلیسا ما جهان پر زری تمام عیار ... کنند کوشش اگر خلق در روائی هم

خط آزادگی چون سرو داری / ز رعنائی ثمرخوانی چه حاصل

چه خواهی عاقبت شد رزق موران / بدولت گر سلیمانی چه حاصل

چو دوران میکند در کاسه ات خاک / تو گر فغفور دورانی چه حاصل

بعالم نیست صائب چون سخن سنج
تو در ترتیب دیوانی چه حاصل

دنیا گذشته ایست که بهشت است طالبش / از سادگی هوا بهوا میکند بدل

با خواب امن دولت اگر جمع میشود / شب شاه جای خویش چرا میکند بدل

گر ره برد جوان بملال شکستگی / قد خدنگ خود بعصا میکند بدل

ولہ

دل شبها مشو از دیده گریان غافل / در سیاهی مشو از چشمه حیوان غافل

قد خم گشته رسول سفر عاقبت است / مشو ای گوی سبک مغز ز چوگان غافل

شمع بیرشته محال است کند قامت راست / مشو ای دیده در از پاس ضعیفان غافل

کف افسوس شود برگ نشاطش صائب / هر که گردیده ز بی برگ و نوایان غافل

ردیف میم

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم / گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم

مردم بیادگار اثرها گذاشتند / ما دست رد بسینه عالم گذاشتیم

چیزی بروی هم ننهادیم در جهان / جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم

ولہ

بخوان آغشته نعمتهای الوان جهان دیدم / زبان خویش چون خورشید بر دیوار مالیدم

ولہ

زنهار تن بنام مده چون نگین که شد | عالم سیاه در نظر من ز نام خشک

ولہ

جلوهای مختلف دارد شراب لاله رنگ | آب جوهر میشود در تیغ و در آئینه زنگ

ردیف لام

چرخ ست حلقهٔ در دولتسرای دل | عرش ست پردهٔ حرم کبریای دل
دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود | نه اطلس سپهر بگردد قبای دل
گرگی که زیر پوست نهان تو تشنه است | یوسف شود ز پرتو نور صفای دل
ما خود چه ذره ایم که نه محمل سپهر | رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل
دست از کتابخانهٔ یونانیان بشوی | صد شهر عقل گرد سر روستای دل

صائب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی
افتاده ست قصر فلک پیش پای دل

سپهر دشمن جانهای آرزومند ست | که هر بخیل گرانست میهمان فضول

ولہ

گلی که آفت پژمردگی نمی بیند | همان گلست که چیند از نظارهٔ گل

ولہ

تو در تن غافل از جانی چه حاصل | اسیر چاه و زندانی چه حاصل
لباس آدمیت خلق نیکو ست | تو زین تشریف عریانی چه حاصل
تن خاکیست زندان تو از جهل | در استحکام زندانی چه حاصل

میشود خرج زمین چون میوهٔ خام افتد بخاک — وای بر آنکس که اینجا ناتمام افتد بخاک

از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ — هر کرا برداشت صبح از خاک شام افتد بخاک

از هوا گیرد سخن را چون طرف باشد رسا — مستمع چون نارسا باشد کلام افتد بخاک

دم زدن کفرست در بزم حضور خامشان — برهمن پیش صنم جای سلام افتد بخاک

ولہ

صائب امید من ز بزرگان بریده شد — تا شد ز کوه قسمت سائل جواب خشک

ولہ

ز بسکه کرد نهان چرخ نقد جان در خاک — هزار چشمهٔ حیوان بود روان در خاک

ترا که دست تصرف بزیر سنگ بود — چه سود ازینکه بود گنج بیکران در خاک

دران ریاض که تیغ زبان کند صائب — کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

کیست آرد بشکست گردون ستمگر را بخاک — میزند این کهنه کشتی گیر یکسر را بخاک

سیل از ویرانه یار خسار گرد آلود رفت — زود میمالد فلک روی ستمگر را بخاک

سعی دارد در زوال آفتاب عمر خود — هر که انداز درخت سایه گستر را بخاک

نقد خود را از گدایان نیست صائب اثر غیرت دور — بهر زر تا چند مالی روی چون زر را بخاک

ردیف کاف فارسی

تند خو در انشود آئینهٔ دل بیرنگ — که محالست سیاهی رود از داغ پلنگ

نشود روز سیه شیرین سخنان آزادی — تا بر آید شکر از بند نی افتاده به تنگ

چشم آسودگی از عالم پر شور خطاست — مهد آسایش این بحر بود کام نهنگ

ردیف قاف

در دیده ها سبک نشوی تا چو برگ کاه — از جام و سجاذبه کهربای خلق

نقش و نگار یار بود سرنوشت خلق — باز هر کرده اند همانا سرشت خلق

هر دم ز بیم آتش دوزخ در آتش اند — ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق

با صد چراغ می طلبم عیب خویش را — گو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق

ولہ

نازپرور حضور گوشهٔ تنهائیم — مینخورد چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق

ولہ

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق — بود ز چهرهٔ زرین نثار خزانهٔ عشق

ستاده اند به امید گوشهٔ چشمی — هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق

خم سپهر برین را بدست بردارند — سبوکشان ضعیف شرابخانهٔ عشق

کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب — که نه سپهر بوجد است از ترانهٔ عشق

ردیف کاف عربی

جمعی که پیش خلق گذارند رو بخاک — پیش از اجل روند ز حسرت فرو بخاک

شرط سجود حق ز جهان دست شستن است — زنهار روی خود ننهی بی وضو بخاک

بر مور مار جای نفس تنگ گشته است — بردند بسکه آدمیان آبرو بخاک

ولہ

بزیر بال بط می پیاله پنهان دار — که زهر میچکد از دیدهٔ حسود ملک

ولہ

سینه‌های بی‌صفا آئینه باید بگیرد   نیست در هنگامه اهل زبان یکبار حرف
میکند بی‌پرده عیش را آواز بلند   میزند هر کس که بود گوش گران چار حرف

ولہ

بر خموشی [illegible] این حرف هیچ را   بشنوی قانع بکف از بحر گوهر چار حیف
استخوانت توتیا گردید از خواب گران   از نشستن [illegible] یکبار حیف
آه ای انگاره انگاره رفتی از جهان   یا دو قطره [illegible] نکردی خویش را همواره حیف

ولہ

از قناعت گر اگر [illegible] آب گردد گوشها   از دو چشم سیر چشم از گوهر غلطان صدف
با همی [illegible] روشن گوهری می‌پرورد   [illegible] تیمیم بی‌پدر را در ته دامان صدف

ولہ

نیست صائب زیر بار منت آن دستگاه   آنقدر گوهر که دارد دیده ما در صدف

ولہ

دهان لاله پر از خاک باد دریا را   که پیش ابر کند دست خود دراز صدف

ولہ

نیست بر آئینه دوری کشان گرد خلاف   میتوان چون جام می دیدن ته دلهای صاف

ولہ

گلها تمام یکطرف آن روی یک طرف   چین و خطا بیکطرف آن موی یکطرف

ولہ

بد مستی سپهر جفا جو بیکطرف   مستانه جلوه‌های قد او بیکطرف
اکنون که زلف بر خط انصاف سر نهاد   افتاده است خال لب او بیکطرف
از پیچ و تاب رشته عمرش شود تمام   با هر که افتد آن خم گیسو بیکطرف
در وادی که لیلی بیگانه خوی ماست   مجنون بیکطرف رود آهو بیکطرف

غذا از خون دل خود کنند سوختگان — تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ
بوعده های دروغ زمانه دل بستی — شدی فریفتهٔ موجهٔ سراب دریغ

ولە

صحبت ناجنس آتش را لب فریاد آورد — آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

ولە

سخن عشق برآر از دل افکار دریغ — که ندارند چراغ از سر بیمار دریغ
ماند در سلسلهٔ طول امل گوهر دل — چهرهٔ خود نزدودیم ازین مار دریغ
از گران محملی خواب زمین گیر شدیم — نرسیدیم بآن قافله سالار دریغ
آنکه از دندان ما هانت بزر گوهر ساخته است — نیست ممکن تا لب گور از تو باز دارد دریغ
از وجود خاکی من سرمه داری مانده است — گوشهٔ چشم مروت را که از من در دریغ

ولە

گرچه صد غوطه درین قلزم خونخوار زدیم — رو نبردیم بآن گوهر شهوار دریغ
دل چه باشد تا کسی از دوستان دارد دریغ — عاشق معشوق مهیات ست جان دارد دریغ
بهتر از سیری هم چون بندی نباشد شیر را — غافل ست آنکس که مال از دشمنان دارد دریغ

ردیف فا

نیست چون صاحبدلی تا گویم از اسرار حرف — میزنم از بیکسی با صورت دیوار حرف
معنی پیچیده بی زحمت نمی آید بدست — میشود از پیچ و تاب فکر گوهر دار حرف
میشود طومار عمرش طی باندک فرصتی — هر تهی مغزی که گوید چون قلم بسیار حرف
از دم بیجا شود آئینهٔ روشن سیاه — بی تامل پیش اهل دل مزن زنهار حرف

یک ساعت است شعلهٔ خط انجمن فروز / غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط
ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال / تا در دلی که ریشه کند پیچ و تاب خط
خط بر بنفشه زار فردوس میکشد / در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط
از بسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود / رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

ردیف ظای معجمه

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش / مرا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ

ردیف عین مهمله

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را / روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
روزی من بر دل این تنگ چشمان بار بود / گرچه در محفل زبان بر خاک میسودم چو شمع

وله

منم بگوشهٔ چشمی ز آشنا قانع / ترا کجاست قناعت ز توتیا قانع
ز مال خویش باحسان تمتعی بردار / مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع

وله

آبرو را میبرد از چهره اظهار طمع / ابر آب روی مرد است گفتار طمع
میتوان جستن بمکر و حیله از قید فرنگ / نیست امید رهائی با گرفتار طمع

وله

بلاست دائرهٔ خلق چون وسیع افتاد / که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

ردیف غین معجمه

بفکر دل نفتادی بهیچ باب دریغ / بگنج راه نبردی درین خراب دریغ

قدر باشد بسی شب آنکس را که نبود در سرا	مجلس افروزی بغیر از دیدهٔ بیدار خویش را

ولہ

تیغ را چو سر بود به از نیام زرنگار	گر ز ارباب کمالی بستهٔ زیور مباش
تشنگان را امید بد تسکین آب خشک خود	در مروت از عقیق سنگدل کمتر مباش

ولہ

هدیه با تنگدستان را بچشم کم مبین	از مروت بر سر خوان تهی سرپوش باش

ردیف صاد مهمله

ز اضطراب دل کند آن زلف عنبر فام رقص	میکند آری بهال مرغ وحشی دام رقص
تارک خامی بود در باده ننشیند ز جوش	میکنند از نارسائی صوفیان خام رقص
اوج دولت جای بازی و تماشا و لهو نیست	از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص

ولہ

هر که پیش از مرگ مرد از یکجهان غم شد خلاص	هر که بیرون رفت از عالم ز عالم شد خلاص
تنگدستی را است لازم گریهٔ بی اختیار	تاک تا آورد برگ از چشم پرنم شد خلاص

ردیف ضاد معجمه

بنور عقل درین انجمن کسی بیناست	که کرد دولت بیدار را بخواب عوض
ستاره بدل ز داغ عشق او دارم	که نی بماه کنم نی بآفتاب عوض
مگر بعشق دل خویش خوش کنم صائب	وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض

ردیف طای مهمله

از دل چو برق میگذرد آب و تاب خط	زنهار دل منه بموج سراب خط

ولہ

از جوش آب دیگ کف پوچ میشود	از گفتگو بخرج رود مغز خود فروش

ولہ

کسی که پاک نساز دهن ز غیبت خلق	همان کلید در دوزخ ست مسواکش

ولہ

اگر صد بار برخیزد همان بر خاک منشیند	ببال دیگران هر کس نمود چون تیر پروازش

ولہ

هر که پهلو ز لاغری دزدید	پهلو سے چرب اوست قصابش

ولہ

فتادگیست که شیشش نمیرسد بزمین	بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

ولہ

حذر از آه جگر دوز کهن سالان کن	کاین کمانی ست که بر خاک نیفتد تیرش

ولہ

انفعال روسیاهی آب میسازد مرا	آب در صحرای محشر گر نباشد گو مباش
بس بود خاکی که بر سر کرده ام از زندگی	بر سر خاکم عمارت گر نباشد گو مباش

ولہ

خواب امنی را که می جستم بصد چشم از جهان	بعد عمری یافتم در سایه دیوار خویش
از حیات بیوفا استادگی جستن خطاست	باندگی آب روان راست از رفتار خویش
بادل آلوده بی شرمیست اظهار صلاح	میکشم پیش از گنه خجلت استغفار خویش

پوچ شد از دعوی بیهوده مغز خودفروش — آب از کف میکشند یکی که نشینند زجوش

ولە

یکحرف بشنو از من و در خلد سیر کن — در مجلسی که گوش توان شد زبان مباش

ولە

بر دشمنان شمردم عیب نهانی خویش — خود را خلاص کردم از پاسبانی خویش
در پیش چشم من گل خندید سوختندش — چون صرف خنده سازم عهد جوانی خویش

ولە

مریض مصلحت خویش را نمیداند — بتلخ و شور طبیب زمانه قانع باش

ولە

توانگری که نباشد بخیر اقبالش — نصیب مردم بیگانه میشود مالش
گذشت خواجه و چون عنکبوت مرده هنوز — مگس شکار کند رشته های آمالش

ولە

ساده لوحی که شکایت کند از قسمت خویش — میکشد تیغ بسیمای ولی نعمت خویش
زین چه حاصل که گناهان مرا بخشیدند — منکه در آتش سوزنده ام از خجلت خویش

ولە

بازی جنت مخور کز بهر عبرت بس بود — آنچه آدم دید از آن گندم نمای جوفروش

ولە

نباشد هر کرا امروز در خاطر غم فردا — شب آدینه اطفال باشد جمله ایامش

ولە

آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش
صائب از همواری اهل زمان غافل مباش

از بیقراری دل اندوهگین خویش — خجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش

وله

با صبح روگشاده تر از آفتاب باش — از هر که دم شمرده زند در حساب باش
هر ماه نو که گوشهٔ ابرو کند بلند — از عیب اشاره ایست که پا در رکاب باش
گر هست در دماغ ترا باد نخوتی — آماده شکستن خود چون حباب باش
هر گاه سایهٔ تو نهد رو بکوتهی — آمادهٔ زوال خود ای آفتاب باش

وله

هیچ نوشی نیست بی نیش ای سر هشیار باش — خواب شیرین بیشه دارد در کمین بیدار باش

وله

کوته اندیشی که نفرستد بعقبی مال خویش — چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خویش
چون مگس در دامگاه عنکبوتان کرده ام — دست و پا گم از هجوم رشتهٔ آمال خویش
خواب راحت میکنم در سایهٔ بال هما — تا ز استغنا کشیدم سر بزیر بال خویش
میشود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه — هر که اندازم نظر بر نامهٔ اعمال خویش
هست اظهار جوانی خجلت بیجا صلے — آنکه میدارم نهان از همنشینان سال خویش

داغ می بخشد ثمر گفتار هر جا در دلیست
پیش بیدردان مکن اظهار صائب حال خویش

یکسر مو منت از اخوان کم فرصت مکش — گر بچه باید فتاد از چشم خود منت مکش

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

بدم چو آتشِ سوزان بچهره چون نفس باش
بر آسمان سخن آفتاب انور باش

صدف ز دست تهی بس یتیم را پرورد
تو هم ز آبلهٔ دل یتیم پرور باش

بمیوه کام جهان گر نمیکنی شیرین
چو سرو و بید بهر حال سایه گستر باش

غنای طبع بود کیمیای روحانی
چو نیست مالِ میسر بدل توانگر باش

ولہ

چون مگس ناخوانده هرکس بر سر خوانی رود
ای بسا سیلی ز دست خود زند بر روی خویش

ولہ

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
بهر چه میکشدت دل از ان گریزان باش

قدِ نهال خم از بار منت ثمرست
ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

خودی بوادی حیرت فگنده است ترا
برون خرام ز خود خضر این بیابان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست
چو چشم آئینه در خوب و زشت حیران باش

ز گریه شمع بپروانه نجات رسید
تو نیز در دل شب همچو شمع گریان باش

کدام جامه از پرده پوشی خلق است
بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهیست
قدم برون منه از حد خویش سلطان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب
مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

میکند زهر بلاهل کار خود را انگبین
از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباش

از دشمن بیگانه اگر خلق هراسند
صائب کند اندیشه ز اخوان زمان بیش

فارغ ز تمنای جهان گذران باش
بی دغدغه چون دیده حیرت زدگان باش

وله

مرد صحبت نیستی از دیدها مستور باش
از بلاد و طمع داری ز مردم دور باش

وله

داغ محرومی منه بر چهره اهل سوال
نور استحقاق گو در جبهه سائل مباش
ریزش خود در لباس ابر نوبهاران عام کن
چون تو داری قابلیت گو طرف قابل مباش

وله

بحسن عاقبت غم کجا رسد شادی
طرب سبوی ملال است و غم سبو بر دوش
چنانکه فتنه عالم زیاده میزاید
بصد هزار غم آبستن است مادر عیش
به اتفاق حوادث بساز چون مردان
که همه میوه خام است سایه پرور عیش
کجاست گرد سپاه غم و غبار ملال
که خاک های جهان را کنیم بر سر عیش

وله

نیستی مرد مصاف تیرباران سوال
تا بنادانی توان گشتن علم دانا مباش

وله

فرش باافتادگی اسباب بآزادگی
خانه مارا نگهبان گر نباشد گو مباش

وله

زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را
نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

دایم میانه دو بلا سیر می کنند — هر کس شناخته ست یمین و یسار خویش

وله

در بند بنای دنی ای دل نادان مفروش — آنچه در مصر عزیز است بکنعان مفروش
عارفان زهد لباسی بجوی نستانند — برو ای شیخ بهاپاکی دامان مفروش

وله

چون سرو در مقام رضا پایدار باش — آزاده از انقلاب خزان و بهار باش
از تند باد حادثه چین بر جبین مزن — در بحر همچو آب گهر بر قرار باش
در نوش و نیش کن بحریفان موافقت — با هر که هم پیاله شدی هم خمار باش

وله

نهفته چون گنه از خلق ده اطاعت خویش — با طالع خود اصلح کن ز شهرت خویش
بهشت اگر ز در خانه ام گذار کند — قدم برون نگذارم ز کنج خلوت خویش

وله

چون برون آورم از جیب سر خجلت خویش — که ز عصیان خجلم بیش من از طاعت خویش

وله

از گران قدری ست هر مطلب که دیر آید بدست — از تهی برگشتن دست دعا غمگین مباش

وله

هست ناهموار از آفت حصار عافیت — تخته مشق حوادث میشود همواریش

وله

از بزرگی دست چون شد کف سائل — از ریزش خداوندان شود اندیشه نان بیش

در دیری را جوانی میکند در بان و پیر — آه کین دربان نباشد در دکان هیچکس

ولہ

قصر دولت پایدار از دست ارباب دعاست — پشتبان طاق کسری کلبهٔ السست دیس

ولہ

در چشمها سبک ز گرانی شوند خلق — در محفلی که راه نیابی گران مباش

ولہ

صبر بر جور فلک کن تا برای از رو سفید — دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش

ولہ

در وقت خویش هر که دهن باز میکند — از گوهرست همچو صدف آب و دانه اش
زمی ز جاه سر که چو دندان بار ریخت — هر طفل نی سوار کند تازیانه اش
هر کس کند ز پایهٔ خود بیشتر بنا — خاک نزول میزند از سهر خانه اش

ولہ

ز خوان چرخ فرومایه دست کوته دار — که قدر خود شکند هر که بشکند نانش

ولہ

رود چگونه ازین ضعف کار من از پیش — که من بپای نسیم سحر روم از خویش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر — یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
لب سوال من از دار بخیه بیشتر بست — عجبست بخرقهٔ خود بخیه میزند درویش

ولہ

بیش از خزان بخاک فشاندم بهار خویش — مردان بدیگری نگذارند کار خویش

درین جهان نبود فرصت کمر بستن | زخاک تیر دکمر بسته چون قلم برخیز

ولہ

بهر روی خلق تاکی آرزو کردن نماز | چند در ریگ قبله خواهی با دروکردن نماز
تا نشوئی دست از دنیا میا در دو تحق | در شریعت نیست جایز بی وضو کردن نماز

ولہ

رزق نزدیکان حق آید بپای خویشتن | از تردد در حرم باشد کبوتر بی نیاز

ولہ

جواب تلخ نبقد از لب ترش رویان | هزار بار به از قند انتظار امیز

ولہ

باید اگر بمردم بیگانه جان فشاند | زنهار آبرو بدر آشنا مریز

ولہ

ترا ز هر که رسد تلخی درین عالم | محصّلی ست که از خلق در خدا گریز

ولہ

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس | صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس
با تشنگی بساز که در ساغر سپهر | غیر از دل گداخته آبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه زندگی | نه افسان بسر رسید که خوابی ندید کس

ولہ

میشود اوقات مردم صرف در تعمیر تن | فکر آزادی ازین زندان ندارد هیچکس
بر ندارد طوق منت گردن آزادگان | شکر لله دست در احسان ندارد هیچکس

ولہ

گرچه میگردد ز آتش پخته هر خامی که هست — خام‌تر هر کس که دارد گیر و داری بیشتر
میشود چون ماه کنعان عاقبت مالک رقاب — از عزیزان میکشد هر کس که خواری بیشتر
از دلیل پوچ دایم فلسفی در زحمت است — کودکان را مانده سازد نی سواری بیشتر

میشود صائب دعا در نیمه شب مستجاب
وقت خط هست از بتان امیدواری بیشتر

از بیخان جمیله غم را نگاه دار — از چشم شور درد و الم را نگاه دار
مشکن بجور سخت دل اولیای حق — پاس کبوتران حرم را نگاه دار
هنگام صبح نغمه سرایان بوستان — فریاد می کنند که دم را نگاه دار

ولہ

ریخت دندانها و در فکر لب نانی هنوز — مهرهٔ بازیچه گردون گردانی هنوز
شاه راه کشور مرگ است هر موی سفید — ره نمایان گشت و در رفتن گرانجانی هنوز
قامت خم گشته چوگان است گوی مرگ را — تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز
شد طناب عمر سست و خیمه بر بندد حواس — در سر انجام عمارت سخت بنیانی هنوز

ولہ

سبک ز سینهٔ ما ای غبار غم برخیز — ز همنشینی ما همکشی الم برخیز
سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات — با این سیاه دلان کم نشین و کم برخیز
بدار حرمت موی سفید پیران را — چو آفتاب بتعظیم صبحدم برخیز
درین دو وقت اجابت گشاده پیشانی است — دل شب از نتوانی سفیده دم برخیز

ای که در دامن صحرای طلب میگردی — روز بر دست ز عصا و شب دیگر بیار

ولہ

از گریبانش بر آید آفتاب بی زوال — هر که چون دامان شب نگرفت دامان دگر

ولہ

بر خرقهٔ صد پارهٔ ارباب توکل — جز رقعهٔ حاجت نبود وصلهٔ دیگر

ولہ

میکشم با دل سیاهی خجلت از کردار خویش — آه گر میداشتم آیینه داری در نظر

ولہ

چنان کز رشته بسیار گردد نور شمع افزون — مرا دل گردد از جمعیت احباب روشن تر

ولہ

برندارد نظر از بال و پر خود طاوس — هر که آراسته تر از همه کس خودبین تر

ولہ

صلاح خاص از آنکس طلب که عاصی را — کند ز دیدهٔ خلق از گناه پنهان تر

ولہ

نیست بیخار درین بادیه یک آبله‌ای — پای فرسوده چه گل چیند ازین نشترزار

رفت هر موج درین بحر بساحل نرسید — کشتی ما چه خیال است که آید بکنار

چون مه بدر هلالی شود از دیدهٔ شور — ساغر هر که درین میکده گردد سرشار

حرص را جمع زر و سیم نسازد خرسند — گنج بیرون نبرد کجروی از طینت مار

در کمان قصد اقامت نکند صائب تیر — قد چو خم گشت دل از عمر سبکرو بردار

ولہ

ورق دیدهٔ یعقوب همین مضمون است | | که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار

ولہ

فلک در کار پیران کند هر زینتی دارد | | که پشت آینه را از روی میباشد منقش تر

ولہ

نمی‌بینند اهل غفلت انجام شراب آخر | | باتش میروند این غافلان از راه آب آخر

ولہ

جوشن داودی قلم و تدبیر | | نقش بر آبست پیش ناوک تقدیر

ولہ

از هیچ آفریده بدل گرد کین مگیر | | در زندگی قرار بزیر زمین مگیر
نتوان بعلم رسمی از آتش نجات یافت | | در پیش روی خود سپر کاغذین مگیر

ولہ

خار پیراهن مشو آسودگان خاک را | | تا پس از مردن نگردد تربت هر موی مار

ولہ

در دشمن خامشست ز هر زم کشنده تر | | از پشه هاست پشهٔ خاکی گزنده تر
خاموش بیکمال چو باروت بی صدا | | باشد ز پوچ گو مهتاب کشنده تر

ولہ

سامان مهر را همه اسباب غم شمار | | هر چیز از تو فوت شود مغتنم شمار

ولہ

ولہ

نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست — وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار
حاصل این نسخهٔ پر سهو جز تشویش نیست — از خراج آسودگی خواهی بساطانش گذار
صائب از اشک ندامت چون نداری بهره
شست و شوی نامه را بر ابر احسانش گذار
می‌شود بی دست و پا از شهپر پرواز رزق — آب این چاه است دلو و رسن نزدیک تر

ولہ

برگ‌ها در برگ‌ریز از خود فشاندن جود نیست — درهم و دینار را در زندگانی کن نثار
جوشن داود گردد سینه چون پر رخنه شد — دل دو نیم از ند چون گردید گردد ذوالفقار

ولہ

نداری چون ز معنی بهره باری مکن دعوی — که در پرواز گردد مرغ کوته بال رسواتر

ولہ

تلخ کام امین ز چشم شور ماند بیشتر — بادهٔ انگور از انگور ماند بیشتر

ولہ

حرص در هنگام پیری از علاج آید برون — بال و پر پیدا کند چون مور ماند بیشتر
قسمت اشرار گردد از قضا عمر دراز — در بساط خاک مار از مور ماند بیشتر

ولہ

گشاده رویی من دوست خصم از کار — شراب شیشه شکن در پیاله شد هموار
گناه مانع ایجاد باشد اول — چگونه مانع غفران شود در آخر کار

جز گوشهٔ قناعت ازین خاکدان مگیر — غیر از کناره هیچ ز اهل جهان مگیر
چون عزم صادق ست ز کوشش مدار دست — در راه دوست توسن خود را عنان مگیر

ولہ

بر شریف است گران منت احسان خسیس — کاه بر دیدهٔ هنگام پریدن مگذار

ولہ

کار دنیا کن و اندیشهٔ عقبی مگذار — تا بعقبی نرسی دامن دنیا مگذار
خود حساب خط پاکی است ز دیوان حساب — آنچه امروز توان کرد بفردا مگذار
پیشه شد شہپر توفیق سبکباری خلق — بار مردم مکش و بار بدلها مگذار
گوشه گیر در ایام کهن سالی ها — خرمنت پاک چو گردید بصحرا مگذار
گر سر صحبت آن لیلی عالم داری — پای بیرون ز سیه خانهٔ سودا مگذار
حسن از آئینه تا رگ گریزد صائب — دل غفلت زده را پیش دل آرا مگذار

به پیری گفتم از دامان مینا دست بردارم — ندانستم که در خشکی شود این خار گیراتر

ولہ

میکشد عزت طلب خواری ز دوران بیشتر — هست یوسف را خطر از چاه و زندان بیشتر
از بخیلان حق آزادی مرا گیرد دست — چون نگویم شکر این قوم از کریمان بیشتر
سنگ ز صاحب دلی گردان میشود چون شد — نفس باشد در تهیدستی بغربال بیشتر
آب در ظرف سفالی خوشتر است از جام زر — میبرند از عمر لذت خاکساران بیشتر
حیرت هر کس ز دنیا هم بقدر بینش است — هر که بیناتر درین هنگامه حیران بیشتر

وله

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر / دیدهٔ احول کند عیش دو بالا بیشتر
زشت را آئینهٔ تاریک باشد پرده‌پوش / میرسد آزار بدگوهر به بینا بیشتر
خانمان کهنه صائب مسکن مار است و مور / در کهن‌سالان بود حرص و تمنا بیشتر

وله

بیشتر گردد دل نازک ز غمخواران فگار / وای بر چشمی که از دستش بود بیماردار
هر تهی مغزی ندارد جوهر میدان فقر / گر تهی دستی زند در جان خود آتش چنار
باز از زلزل چشم نگشایند از خواب غرور / وای اگر پیوند دولتهای دنیا پایدار
در رو دیدن خواب نتوان گرد بر پشت سمند / اهل دولت را ز غفلت چون سر آمد روزگار

وله

درویش را از خرقهٔ صدپاره نیست عار / مجمر بقدر مهر بود صاحب اعتبار
عیبش جهان نظر ز چشم است بی‌شمار او / زر قیمتیست کز سحاب شود گاهی آشکار
دلهای صاف راست نگهبان ملامت / آئینه را ز موم بود آهنین حصار

وله

قطرهٔ خود را درین دریا چو گوهر ساختی / دست خود را چون صدف بر روی یکدیگر گذار
در سرای مردم بی برگ چون مهمان شوی / مهر بر لب زن فضولی را برون در گذار
در بیابان طلب گر سر نخواهی باختن / از نشان پای خود مهری برین محضر گذار
آب گوهر ترجمان حالت گوهر بس است / عرض حال خویش را صائب بچشم تر گذار

وله

ولہ

ربودن ہمچو موران دانہ تاکی از زبان ہم — چہ جوئی رزق می جو دراز روزی جمع از دہ تگی

ولہ

داغ ست برگ عیش گلستان روزگار — وہ وہ دل ست سنبل و ریحان روزگار

چون شمع تا تمام نسوزی نمی دہند — خط امان ترا ز شبستان روزگار

رغبت بآب و نان بخیلان نمی شود — دل خوردن ست قسمت مہمان روزگار

تا بردہ ایم سر بگریبان ربودہ ایم — گوی سعادت از خم چوگان روزگار

صائب ز نکر ہاے گلو سوز من نماند
جادر بیاض گردن خوبان روزگار

شکوہ کردن از شتاب عمر کار ہمتی ست — عمر چون آب ست و باشد آب خوشتر در گذار

ولہ

تخم مہری گر بدلہا می فشاند روزگار — دانہ از بہر درودن می دماند روزگار

دید چون خورشید ہر کس را بر اوج اعتبار — بر زمین چون سایہ آخر میکشاند روزگار

از تو باشد گر ہمہ روی زمین از خود بدان — کانچہ داد امروز فردا میستاند روزگار

میکند استادہ دار عبرتی ہم بر سرش — ہر کرا بر کرسی زر می نشاند روزگار

باکمال بیحیائی ہمچو شرم آلودگان — مید ہد رنگی و رنگی می ستاند روزگار

صائب لب تشنہ را عمریست چون موج سراب — بر امید آب ہر سو میدواند روزگار

ولہ

آب گوہر از تہی چشمان نمی شوید غبار — نقش خوبی خشک باشد در عقیق آبدار

کوته اندیشی که خیر از مال مردم میکند
دست و دامان تهی برگردد از بازار خیر

نور از آئینه نیبارد سکندر زانجاک
بی گهر هرگز نگردد ابر گوهربار خیر

نام جم از جام مرد و رست تا افلاک هست
ماندگی هرگز ندارد گردش پرکار خیر

ولہ

از بیمی کار عشق شود خام بیشتر
پیچیده مرغ بال فشان دام بیشتر

از سنگها عقیق بهمواری که داشت
تحصیل نام کرد در ایام بیشتر

از اوج اعتبار نیفتند اهل خلق
مست غرور افتد ازین بام بیشتر

از ره مرو بظاهر هموار مردمان
در خاکهای نرم بود دام بیشتر

ولہ

دل روشن از سیاهی سوداست بیشتر
سوز و گداز شمع بشبهاست بیشتر

ولہ

برلب بام خطر باشد مکان اعتبار
خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار

از ورق گردانی بال هما غافل مشو
انکه مغروری بچتر زرفشان اعتبار

پردهٔ او بار باشد اطلس اقبال او
تخته کن گر منشینی اری دکان اعتبار

از غرور کهنگان چندان بگذر نیستیم
کشت مارا ناز این نوکیسگان اعتبار

این کمان دارند گر حسرت چو بگشاید چشم
میشود سوراخها در آسمان اعتبار

عالم بی اعتباری عالم بی آفتیست
زود بیرون آی صائب از جهان اعتبار

ولہ

شکوهٔ تاریکی دل با اهل دل مگو
از بغل آئینه را در پیش روشنگر برآر

ولہ

فرصت نمیدهد که بشویم ز دیده خواب — از بسکه تند میگذرد جویبار عمر
بر چهرهٔ من آنچه سفیدی کند ز موست — گردیست مانده بر رخم از رهگذار عمر
فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است — در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر
زهر است زهر مرگ که شیرین نمیشود — هر چند تلخ میگذرد روزگار عمر
تا چند بر صحیفهٔ ایام چون قلم — صائب بگفتگو گذرانی مدار عمر

ولہ

چو سایه دولت دنیاست بر جناح سفر — تلاش سایهٔ بال و پر هما بگذار

ولہ

ربوده خواب مرا حسن بیمثال دگر — گران چو خواب بچشمم بود خیال دگر
گذشتن از سر تقصیر من بروی کشاد — بانفعال من افزود انفعال دگر
اگر دهی ز نفس جان بخلق چون عیسی — نفس بکش که خموشی بود کمال دگر
زبان نکرد سلیمان بدلنوازی مور — بحسن سلطنت خود فزود خال دگر

ولہ

ربوده است مرا ذوق جستجوی دگر — برون ز شش جهت افتاده ام بسوی دگر
مرا بسوختگان رهنما شوید که نیست — دماغ خشک مرا سازگار بوی دگر
خرانیکه محو کنم از دل آرزوها را — نمانده است مرا در دل آرزوی دگر

ولہ

سود ندهد بعاقل بیدادگر انکار خیر — شاهد ظلم است از اهل عمل آثار خیر

وله

بخیه بر بست جراحت را کند ناسورتر — رشته از مریم مخواه و سوزن از عیسی مگیر
در سیاهی یافت صائب خضر آب زندگی — هیچ دامانی بغیر از دامن شبها مگیر

وله

بصدف باز نگردد گهری از دامن بحر — مهر ازین حقهٔ گوهر بتامل بردار
خامشی مهر سلیمان بود و دیو سخن — بکف دیو مده مهر سلیمان زنهار
خامشی آینه و نطق بود زنگارش — مکن این آینه را تختهٔ مشق زنگار
گفتن حرف بود خرج شنیدن چون دخل — خرج بر دخل میفزا که شوی بیمقدار

وله

در سینهای تنگ بود آه بیشتر — یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر
هر کس که در جبلت او نیست زادگی — تغییر وضع میکند از جاه بیشتر

وله

درین دو هفته که میر آب این چمن شده — ز هیچ تشنه جگر آب را دریغ مدار
دهان شکوهٔ سائل نهنگ خونخوار است — ازین نهنگ تو اسباب را دریغ مدار
خوش است صحبت آشفتگان بهم صائب — ز زلف او دل بیتاب را دریغ مدار

وله

از زمین بر خاستن چشم از زمین داران مدار — راستی گردیدن توقع زین گرانباران مدار
چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود — پای چون لغزید امید از هواداران مدار
در خزان از عندلیبان بانگ افسوسی نخواست — چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار

چون ناقهٔ صالح که برآمد ز دل سنگ ‌‌ ‌ از سختی ایام مرا کام برآید

ولہ

ز همواری نگین تا نامور گردیده‌ام دانستم ‌ ‌ که هر کس می‌شود هموار صاحب نام می‌گردد

ولہ

شکسته بند قناعت مرا دهان بسته است ‌ ‌ همان بهم که مرا درد استخوان باشد

ردیف راء مهمله

ترا در خواب غفلت فرصت عمر خوش عنان آخر ‌ ‌ نکردی دست و رو تازه زین آب روان آخر

بفرصت مرگ را ای بیخبر کم کم گوارا کن ‌ ‌ چو پیمانه کشیدن بر سر این رطل گران آخر

تو کز اندیشهٔ نان بر نمی‌آئی بمردن هم ‌ ‌ لحد خواهد ترا گشتن تنور از فکر نان آخر

ولہ

شب را اگر از مرده دلی زنده نداری ‌ ‌ جهدی کن و دامان سحرگاه نگهدار

ولہ

گلعذارا من برون از پرده بوی خود میار ‌ ‌ بیقراران را ایجان از آرزوی خود میار

تا به اشک گرم نتوان دست و روی تازه کرد ‌ ‌ از دگر سرچشمه آب وضوی خود میار

از ته دل گفتگوی اهل حق را گوش کن ‌ ‌ خالی از سرچشمهٔ حیوان سبوی خود میار

گر بجرم سینه صافی سنگ بارانت کنند ‌ ‌ همچو آب از بردباریها بروی خود میار

رزق فرزندان حوالت کن بخیر الرازقین ‌ ‌ چون کبوتر لقمه بیرون از گلوی خود میار

ولہ

خواب گران غفلت دارد ترا زمین گیر ‌ ‌ چون آه راست قد کن زین نه حصار بگذر

وله

دل ز احیای شب دیجور روشن میشود — زین چراغ هر سر مژه چشم کور روشن میشود

وله

رو نهان از دل بی کینه نمی باید کرد — اینقدر ناز به آئینه نمی باید کرد
تیغ بر مرده کشیدن ز جوانمردی نیست — غیبت مردم بی کینه نمی باید کرد
تا به اکسیر ریاضت نکنی خون را مشک — خرقه چون نافه ز پشمینه نمی باید کرد

وله

از در حق بدر خلق مبر حاجت خود — شکوه از یار به اغیار نمی باید کرد

وله

برون ز کیسهٔ ممسک درم نمی آید — ز دست بسته سخا و کرم نمی آید
دهان هر که بد آموز شد بحرف سوال — جراحتی ست که هرگز بهم نمی آید
چه سان دوانده کجی ریشه در جهان صائب — که حرف راست برون از قلم نمی آید

جنگ با گردش چرخ از خطاست — سپر تیر قضا جبههٔ پر چین نشود

وله

میگذارد کفش هر کس پیش پا در میهمان — در لباس خدمت اظهار ملالت میکنند

وله

فقیر را ز غنی کاهش است منت با — ز آشنائی گوهر بریسمان چه رسد

وله

وله

آنکه صرف میکند پیدا برای سیم و زر	کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کند

وله

چو انجم تا سحر مژگان بهم دیگر نخواهی زد	اگر دانی چه دریا در دل شب باز میگردد

وله

بریزش دست را سرپنجه خورشید تابان کن	گر احسان چون تهی شد دست حکم تیغ دارد

وله

گردن کشی مکن که ضعیفان بآه سرد	دیهیم نخوت از سر قیصر گرفته اند

وله

در ذکر خدا به که شود صرف چو تسبیح	ایام حیاتی که بصد سال سر آید

وله

اگر چون کاسه خالی نیستند از مغز این سرها	چرا انگشت بر هر لب زنی فریاد میخیزد

وله

نان جوی بسفره هر کس که هست از دست	آدم ز نان خویش اگر گندمی کند

وله

ملایمت سپر خصم تند خو گردد	شراب شیشه شکن عاجز کدو گردد
بحرف هیچکس انگشت اعتراض منه	که مستفید شود از تو و عدو گردد

وله

خمار زرد روئی داشت در پی چون گل رعنا	اگر رنگی بروی ما از شراب لاله گون آمد

وله

راز پنهان فلک ابجد طفلانهٔ اوست	هر کرا جام جم از کاسهٔ زانو باشد

وله

سلیمان وار گر سازی هوا از زیر دست خود	فلک چون حلقهٔ خاتم بفرمان تو میگردد

وله

دل در جهان مبند که این نونهال را	از بهر سرزمین دگر سبز کرده اند

وله

کمال نشئهٔ انسان بمهر خاموشی ست	خم شراب بخشتی تمام مے گردد

وله

سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق	تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند

وله

نیست ممکن در دریای بی آرام کشتی را قرار	چون توان در عالم ناساز خود را جمع کرد

وله

چشم ارباب کرم در جستجوی سائل ست	ز انتظار جام باشد گردن مینا بلند
حرف سهلی پوچ مغزان را بفریاد آورد	گر نسیمی از نیستان میشود غوغا بلند

وله

دل آگاه در پیری ز غفلت بیش میلرزد	که وقت صبح اکثر رهروان را خواب می آید

وله

گر بدست افتد چو ماه نو لب نانی مرا	خلق از انگشت اشارت تیر بارانم کنند

حرص از طینت پیران نبرد موی سفید
این تهی نیست که سا گفتن به تماشا سیر شود

وله

نمی آئی نمیخوانی نمی پرسی نمی جوئی
چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر باشد

وله

گنبد مسجد شهر از همه فاضل تر بود
گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزد

وله

چنین کز باز گشت موسم بهاران شد جوان عالم
چه میشد گر بهار عمر ما هم باز می آمد

وله

این خیال آباد را نتوان بچشم باز دید
چشم پوشیدن ز دنیا کار عینک میکند
نطق یاران موافق را جدا سازد بهم
[illegible] زبان شانه زلف را اخاشی یک میکند

وله

میشود روشن ز آتش بوسی اهل هنر هم که هست
نیست ممکن عیب خود کس میر سفر پنهان کند

وله

از سبزه در آئی اثر از بانگ جرس خواست
بسیار چو شد زمزمه تاثیر ندارد

وله

شدی چو سیر ز اهل جهان کناری گیر
که هر که مانده شود بار کاروان گردد
بقسمت ازلی باش از جهان خرسند
که چون فضول شود میهمان گران گردد

وله

داد بر باد دلم سبزه خود از بیمغزی
هر که چون پسته درین بزم لبی خندان گردد

دو سه دستار ز احسان با دگر دشمن هست | ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند

وله

چشم سیه دل قیامت شناس نیست | ورنه کدام روز که دیوان نمیشود

وله

اگر دو یار موافق زبان یکی سازند | فلک به یک تن تنها چه میتواند کرد

وله

مبر ز اندازه بیرون صحبت یاران یکدل را | که صحبت چون مکرر شد ملالت بار می آرد

وله

درآید هم چو مجلس سپند جاے نمود | ستاره سوختگان قدردان یکدگرند

وله

با آهی بنیوان دل را از مطلبها تهی کردن | که یک قاصد برای بردن صد نامه بس باشد

وله

از خاکدان دهر سلامت طمع مدار | کین بوته را برای گداز آفریده اند

وله

ملایمت سپر انقلاب دوران ست | که نخل موم بهار و خزان نمیدارد

وله

از شکستن ساز میگردد خلاص از گوشمال | ایمن از گردون شدیم تا بخت ما ناساز شد

وله

وله

مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف — که پشه گرد برآورد از سر نمرود
چو پسته رو بسر خویش میدهد بر باد — کسی که رخنهٔ لب را نمیکند مسدود

وله

شکر قدح تلخ مکافات چگویم — کز خاطر من دغدغهٔ روز جزا برد

وله

رزق ما تنگ ز اندیشهٔ بیحاصل ماست — نان کسی میخورد اینجا که غم نان نخورد

وله

کسیست صوفی صافی که خرقه اندازد — نه آن فسرده که بر دوش شال میگیرد

وله

از سر گذشته اند کریمان درین زمان — کو سر گذشتهٔ که ز دستار بگذرد

وله

کار با عمامه و دور شکم افتاده است — خم درین محفل زند گیما به افلاطون کند

وله

میکنم شکر بخیلان از کریمان بیشتر — کز ره امساک حفظ آبرویم میکنند

وله

دل ز اندیشهٔ فردای قیامت خوش نیست — صحبت خلق همان به که بتنی نشود

وله

هر که رد خلق میگردد قبول خالق است — وقت آن کس خوش که ما را از نظر می افکند

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی ست | که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپید

وله

بکام هر که شنیدند شهد خاموشی | لب از حلاوت آن وا نمیتواند کرد

وله

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی | که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد

وله

صبح امید ست در سیاهی شبها | موی سفید از ته خضاب بر آید

وله

از تلخی سوال کریمی که آگه ست | فرصت بلب گشودن سائل نمیدهد

وله

همه کس از دل و جان است خاموشانند | خامشی مرتبه مهر نبوت دارد

وله

بی بری را خاطر آزرده نباید چو سرو | تنگدستی بید را فی الحال مجنون میکند

وله

ز رفتن دگران خوشدلی ازین غافل | که موج با همه با یکدگر هم آغوش اند

وله

عقیق بی نیازی نیست در گنجینه شاهان | سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد

وله

در اثر کوش که جز آینه دلسوزی نیست | که چراغی بسر خاک سکندر ببرد

بردار کلاه نمدی از سر بی مغز | کاین خوان تهی حاجت سرپوش ندارد

ولہ

خجل آنروز دوانید رگ ریشه بخاک | که زمین پرده مستوری قارون گردید

ولہ

به نیکان هرکه بنشیند بد از انیک نیندارد | نشیند تا بدان هر کس ز نیکان بدگمان گردد

ولہ

رسد بظالم دیگر ذخیره ظالم | نصیب تیر شود پر چو از عقاب آید

ولہ

نمیتوان بدو بیگانه بود زیر فلک | دل رمیده بیکشهر آشنا چه کند

ولہ

نمای بصاحب نظری گوهر خود را | عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند

ولہ

غدد کنید از ملایمت من زبان خصم | دندان مار را به نمد میتوان کشید

ولہ

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را | ای که از مسواک هر دم میکنی دندان سفید

ولہ

نسبت بشغل بیهده ما عبادت است | از عمر انچه صرف خور و خواب میشود

ولہ

دهن خویش بدشنام میالا زنهار
کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

وله

دست از اثر بدار که تا جام هست خلق
بی اختیار یاد ز جمشید می کنند

وله

درین زمانهٔ باطل کسی که حق گوید
برای خویش چو منصور ریسمان تابد

وله

از آن مغلوب میگردی که بر خود نیستی غالب
اگر با خود برآیی با تو عالم بر نمی آید

وله

از قبول خلق دل سررشته را گم کرده بود
دست رد بر سینهٔ ما سیلی استاد بود

وله

نقصان نمیرسد بخریدار احتیاط
حاشا که این متاع گرامی زیان کنند
از سیم و زر بگو که سزاوار خنده است
زندانیی که فخر به بند گران کنند

وله

ندیدم یک نفس راحت ز حسن ظاهر و باطن
چه آسایش در آن کشور که دو فرمانروا دارد

وله

بهر فردوس گروهی که ز دنیا گذرند
از هوائی بهوائی دگر آویخته اند

وله

شمار مهرهٔ گل نیست کار زنده دلان
بجای سبحه نفس را شمار باید کرد

وله

اگرچه شاه را ازروی زمین زیر نگین باشد
بدرگاه فقیران بهر استمداد می آید

ولہ

خانهٔ هرکه باندازه بود چون زنبور
همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد
چون زمین پاک بود تخم مدارید دریغ
صبح حیف ست که بی اشک ندامت گذرد

ولہ

هرچه دیدیم درین باغ ندیدن به بود
هر گلی تازه که چیدیم نچیدن به بود
هرکجا منزل آرام تصور کردیم
چون نفس است نمودیم رسیدن به بود
هرمتاعی که خریدیم باوقات عزیز
بود اگر یوسف مصری نخریدن به بود

ولہ

دشواری ندارد راه فنا ولیکن
راهی که بی رفیق ست دشوار می نماید

ولہ

آنمرد تمام ست ازین حلق رندو
گز توبهٔ سودا و سفر پاک برآید

ولہ

مشو از شکر حق غافل که حق از خلق نعمت را
نمیگیرد ولکن از ناشکران باز میگیرد

ولہ

پیش روشن گهران صحبت نا جنس بلا ست
نمک چون رسد از شعله صدا برخیزد

ولہ

پیری اگرچه گوهر دندان من گرفت
شادم که بی نیاز مرا از خلال کرد

ولہ

هر که بیرون ننهد پای خود از حلقهٔ ذکر — چشم چون سبحه ز صد راهگذر باز کند

وله

نه از روی بصیرت سایهٔ بال هما افتد — سیه مست است دولت تا کجا خیزد کجا افتد

وله

کسی کز تنگدستی هر دم آویزد بدامانی — ندانم دامن شب را چرا محکم نمی گیرد

وله

سازند عیان محضر بیمغزی خود را — جمعی که بسهم طره و دستار فروشند
چون یوسف از آن مرد خسیسان سر دار راه — گز چاه برآرند و ببازار فروشند

وله

همیشه عید بود در سرای آن قانع — که در نظر لب نانی چو ماه نو دارد
هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور — که نان گندم درویش طعم جو دارد
ز هم نمیگسلد کاروان ملک عدم — کجا جهان وجود این برو برو دارد

وله

بخلوت هر که رخت از حلقهٔ جمعیت اندازد — ز گرداب خطر خود را بامید راحت اندازد
خطرها باشد از آه ضعیفان سر بلندان را — که موئی کاسهٔ فغفور را از قیمت اندازد

ازان از گوشهٔ عزلت نمی آیم برون صائب
که ترسم سایه بر فرقم همای دولت اندازد

ز نامردان بمردان آن ادا بیشتر پیچد — که دست از دامن یوسف زلیخا بر نمیدارد

وله

وله

به آه سرد دل خود دو نیم باید کرد
چو غنچه خنده به روی نسیم باید کرد
دلی که جمع بذکر خفی چو غنچه شود
ز ذکر اره چه لازم دو نیم باید کرد
ندا کند بزبان بریده زلف ایاز
که پا دراز بحد گلیم باید کرد
سخاوت از رخ ابر بهار میبارد
چه لازم است طلب از کریم باید کرد

وله

مخند ای نوجوان بر بهار موی سفید ما
که این برف پریشان بر سر هر بام میبارد

وله

غفلت نفس یکی صد شود از موی سفید
خواب سگ وقت سحرگاه گران میگردد

وله

عمل چون خالص افتد دل از آن پر نور میگردد
صفای شهد شمع خانهٔ زنبور میگردد
بر کاهی چو درویشیست خرسند است گاه از را
وگرنه دانه قفل دهان مور میگردد
بخود محتاج خواهد ساخت فطرت تندخویان را
طبیب از صحت بیمار خود رنجور میگردد
همان چو بای عارست خاک مسند آرایان
سر فغفور آخر کاسهٔ فغفور می گردد

وله

باعتبار عزیز جهان شدن سهل است
عزیز اوست که از اعتبار میگذرد

وله

صفای دل بمحرم و بیگانه نمیداند چه صحبت است
که بروی همه کس آئنه در باز کند

نیست ممکن هیچکس ز افتادگی نقصان کند … قطره چون از چشم ابر افتاد گوهر میشود

ولہ

رخنه در جوشن فولاد کند چون پیکان … دل هر کس که موافق بزبان میباشد
دیده حرص محالست شود سیر بخاک … دام در زیر زمین هم نگران میباشد

ولہ

با راستی توان برد از پیش کار حق را … موسی سلاح دیگر غیر از عصا ندارد
عجز آورد بمحراب روی سیاه کاران … عامل چو گشت معزول دست از دعا ندارد

ولہ

گر صفای حرم کعبه ز زمزم باشد … زمزم کعبه دل دیده پرنم باشد
تا نه بندی ز سخن لب نشود دل گویا … نطق عیسی ثمر روزه مریم باشد

ولہ

آشنای حق شد آنکس کز جهان بیگانه شد … هر که زین دریا برآمد گوهر یکدانه شد

ولہ

می فتد زود سبک مغز ز معراج غرور … چه قدر کوزه خالی بلب بام بود
پختگی جمع محالست شود با دولت … سایه پرورده پر و بال هما خام بود
حاصلش نیست بجز روسیهی همچو عقیق … غرض خلق ز همواری اگر نام بود
لب بیوقت گشودن پر و بال اجل است … نشود کشته خروسی که بهنگام بود

ولہ

محتاج زیور نبود حسن خداداد … دندان گهر حاجت مسواک ندارد

چون غنچه دل ز هر یک پارچه قناعت کند برگ نشاط ما را بسیار گو نباشد

ولہ

خوشا کسی که ز خون جگر وضو سازد به اشک سینه خود پاک آرزو سازد
به دوش خود ز عزیزی دهند خلقش جای بدست کوته خود هر که چون سبو سازد
مکن اعانت ظالم ز ساده لوحی ها که تیغ سنگ فسان را سیاه رو سازد

ولہ

گلی که بلبل با برگ عیش از و دارد هزار مرحله افزون ز رنگ و بو دارد
خبر کسی که از آن حسن عالم آرا یافت بهر طرف که کند روی رو باو دارد
میان خوف و رجا حالتی است عاشق را که خنده در دهن و گریه در گلو دارد
به آبرو ز حیات ابد قناعت کن که خضر وقت بود هر که آبرو دارد
ز حرف حالت همه غیر را توان دریافت که در پیاله بود هر چه در کدو دارد
دو هفته گرمی هنگامه اش نباشد بیش علاقه هر که چو بلبل برنگ و بو دارد
بچاره ساز ز بیچارگی توان پیوست بر همت است هر آنکس که چاره جو دارد

ولہ

دل ز رنگین لباسان تیرگی را در کمین دارد حنای دست زنگی هند را در آستین دارد

ولہ

عارفانی که به تسلیم و رضا ساخته اند مردمک را اسیر تیر قضا ساخته اند
هر که خود را به تمامی شکند اوست تمام ماه از این سبب انگشت نما ساخته اند

ولہ

پر از گوهر کند نیسان دهان تشنه خالی — که مانند صدف سالی دهن یکبار بگشاید

ولہ

نماند از سر و مهر سپهر دوران در جگر آهم — درختی را که سر ما سوخت دو دوتش بر نمی آید

ولہ

جذبهٔ توفیق هر کس را دل بینا دهد — هر دو عالم را طلاق و دل به پشت پا دهد
عالم روشن بچشمش سازد از منت سیاه — جان بخواهش از دم جانبخش گر عیسا دهد

ولہ

ز فیض سیر مهر آسمانی زله ها بندد — سبکروحی که پیش از صبحدم از خواب برخیزد

ولہ

اگر هوا چو سلیمان شود مسخر تو — بتاج و تخت سزاوار بینوائی شد

ولہ

اگرچه نطق در هر نکته صد تنگ شکر دارد — ولی شهد خموشی در نظر شان دگر دارد

ولہ

مردم ز حد خویش برون پا نهاده اند — راه هزار تفرقه بر خود گشاده اند
بسته ست روزگار جهان را بکار گل — یکسر بفکر باغ و عمارت فتاده اند
خواهند عاقبت ز ندامت بسر زدن — دستی که ظالمان به تعدی گشاده اند

ولہ

گفتگو از عقد دندان گوهر غلطان شود — پوچ گو گردد کهن سالی که بی دندان شود

ولہ

ولہ

از صراط المستقیم شرع پا بیرون منه		چون گسست از رشته سوزن شود خود را گم کند

ولہ

تلاش صدر در بیرون بگذار خوش نشین		که بر بالا نشینان بیشتر جا تنگ میگردد

ولہ

درین چمن سر سبز آن برهنه پا دارد		که چار موسم چون سرو یک قبا دارد
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر		همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
دهند جای به پهلوی خود فرشتانش		بروز حشر شهیدی که خون بها دارد
مبر شکایت روزی با آستان کریم		که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد
حضور خاطر اگر در نماز شرط شده ست		عبادت همه روی زمین قضا دارد

زبس ز نقش تعلق رمیده ام صائب
بمسجدی نہم پا که بوریا دارد

فروغ دل چراغ از نو چهره غنی دارد		نخواهد شمع دیگر سر کرا دل روشنی دارد
مشو در روزگار دولت از افتادگان غافل		بزیر پا نظر کن تا چراغت روشنی دارد

ولہ

رو نمیسازد ترش صاحب طمع از حرف تلخ		سگ ز حرص طعمه سوزن همره نان میخورد
سوده شد از خوردن نان سر بسر دندان من		دل همان از ساده لوحیها غم نان میخورد

ولہ

دل عاشق کجا از ساغر سرشار بگشاید		با آب خضر کی لب تشنه دیدار بگشاید

باران بیمحل ندهد نفع کشت را	در وقت پیری اشک ندامت چه میکند

ولہ

هیچ قفلی نیست نگشاید به آه نیم شب	دامن دل گیر هر جا مشکلی پیدا شود

ولہ

جانه فتح ست آگاهی درین وحشت سرا	غوطه در خون میزند صیدی که غافل میشود
دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلی ست	موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

ولہ

آبروی کعبه گر از چشمهٔ زمزم بود	کعبهٔ دل را صفا از دیدهٔ پرنم بود
از خود آر اوست برفشاندن مشکل ست	در ته سنگ ست هر دستی که با خاتم بود
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود	طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

ولہ

نفس از توبه صادق دم عیسا گردد	دست از بیعت تقوی ید بیضا گردد

ولہ

بازمین گیری کمان آسمان نتوان کشید	تا نکردی راست چون تیر این کمان نتوان کشید

ولہ

همیشه خانهٔ زنبور ست از حلاوت تلخ	کسی که خانه چو زنبور مختصر دارد

ولہ

چشم بر روی که عید کشاید هر شام	هر که از خوان قناعت لب نانی دارد

ولہ

صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صائب
که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

با تاج زر از گریه نیاسود دمی شمع
راحت طمع از دولت بیدار مدارید

ولہ

زمین نرم بود پرده دار دام فریب
ز مکر دشمن هموار احتراز کنید

ولہ

از گلوی خود بریدن قسمت صاحب همت است
ورنه هر کس گاه سیری پیش سگ نان افکند
هر که ابریشم کرم ورزد بدامن پرورد
سایلان را در وصل شب بدامان افکند
بر ضعیفان رحم کردن رحم کردن بر خود است
وای بر شیری که آتش در نیستان افکند

ولہ

اگر ملک دو عالم را کند یک کاسه قباشر
همان از حرص چین از جبههٔ فغفور نبیارد

ولہ

مرگ را آماده شو هر گاه گردد مو سفید
زندگی بر طاق نسیان نه چو شد ابرو سفید
پرده پوشی چون شب تاریک کار صبح نیست
دست بردار از سیه کاری چو گردد مو سفید

ولہ

هر که زشت است همان زشت بعقبی خیزد
کور از خواب محال است که بینا خیزد
گرچه ننین دست بر آرند بزرگان بطمع
ابر چون پنبه افشرده ز دریا خیزد

ولہ

درخت خشک سال آب گهر گم نمی شود
تنمل فلک به اهل قناعت چه میکند

وله

دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه
بر چراغ زندگی دست حمایت میشود

وله

کسی که عیب کسانش به چشم ننگارد
ببوس دیدهٔ او را که بر تو حق دارد

بدست غم نشود مبتلا گریبانش
کسی که دامن شب از دست نگذارد

بزرگ اوست که بر خاک همچو سایهٔ ابر
چنان رود که دل مور را نیازارد

کسی است صاحب خرمن درین تماشاگاه
که غیر اشک دگر دانهٔ نمی کارد

میان اهل سخن گفتگوی اوست تمام
که هیچ طائفه را بی نصیب نگذارد

وله

چون آفتاب هر کس روشن ضمیر باشد
ذرات عالم او را فرمان پذیر باشد

از دشمن ملایم زنهار بر حذر باش
چون سگ خموش افتاد ناگاه گیر باشد

وله

کامی که بر آید ز خسیسان نظر تنگ
آبی است که از چاه بغربال بر آید

از سفرهٔ قسمت لب نانش لب گور است
دندان حریصی که بصد سال بر آید

وله

پادشاهی نه بسیم و زر و گوهر باشد
هر گدا را که رمق هست سکندر باشد

با ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا
در ترازوی مکافات برابر باشد

مشر جمعی که ز نست دل شان بهجته هست
تشنه لب مردن از اقبال سکندر باشد

چارهٔ دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد
قصر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

بی سرانجامی وموزونی هم آغوش همند
سرو در رخت خویش تغییر نتوانست کرد

در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر
با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

از ته دل هیچکس صائب درین بستان سرا
خندهٔ چون غنچهٔ تصویر نتوانست کرد

ولہ

نی زر و سیم نه لعل و نه گهر خواهد ماند
در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند

خشت بالین تو سازند پرستاران تو
از تو هر چند دو صد بالش پر خواهد ماند

این جهان آئینه و هستی ما نقش و نگار
نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند

ولہ

عقدهٔ دلبستگی را اندک اندک باز کن
ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل میکشید

هر که صائب نفس را در حلقهٔ فرمان کشد
گردن شیر ژیان را در سلاسل می کشد

در قیامت سر به پیش افگنده میخیزد ز خاک
هر که اینجا گردن از بهر تماشا می کشد

ولہ

پیر گردیدی و گشت آلت زر و نشد
بوی کافور شنیدی و دلت سرد نشد

بوی کافور ازین مرده دلان می آید
که باین طایفه آمیخت که نامرد نشد

ولہ

هم از کودک مزاجیهای حرص ست
که در صد سالگی دندان برآید

وله

دولت از دیدهٔ بیدار طلب باید کرد | | گریه چون شمع نهان در دل شب باید کرد
استخوان جای تباشیر نگیرد هرگز | | با حسب بهر چه اظهار نسب باید کرد
ریزش ابر بنا شد بفشردن موقوف | | از کریمان چه ضرورست طلب باید کرد

وله

از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی | | کس بوی خون ز نافهٔ تاتار نشنود

وله

ستاره سوخته پروای اعتبار ندارد | | که تخم سوخته حاجت بنوبهار ندارد
تو از سیاه دلی رو نخود ز خلق نتابی | | که پشت آئینه وحشت ز زنگبار ندارد
همیشه حلقهٔ ذکر خفی ست مهر دهانش | | لبی که شکوه ز اوضاع روزگار ندارد

وله

زوال رزق حریصان بود غبار ملال | | که غیر گرد ز گندم بآسیا نرسد
جگر گداز بود زر در روی منت | | خدا کند که مس ما به کیمیا نرسد

وله

آنرا که هست چون نفس خود محرکی | | غافل ز ذکر حضرت یزدان چرا شود

صائب ز هیچکس سخن دل نمید هد
در شوره زار کس گهر افشان چرا شود

در تیغ زهر داده امید نجات هست | | بیچاره آنکه زخمی تیغ زبان شود

وله

جوشن داودی اینجا شاه راه ناوک است ‌ ‌ ‌ سخت جانی مانع تیر قضا کی میشود

ولہ

خانه آرایان ز تعمیر درون غافل شدند ‌ ‌ ‌ اصل شان چون بود از گل خرج آب و گل شدند

ولہ

نشنیده که می شکند سنگ سنگ را ‌ ‌ ‌ از سنگ بیشتر حذر از همدگر کنید

ولہ

جمعی که زیر خاک دل پاک میبرند ‌ ‌ ‌ با خود بهشت را به ته خاک میبرند

ولہ

سینه پیش ناخن الماس میسازد سپر ‌ ‌ ‌ هر که خواهد چون عقیق ساده نامی گر شود

ولہ

میشود شیطان بار بر جای دیگر نفس را ‌ ‌ ‌ در جهان آفرینش هر چه عادت میشود

صائب از هر کس که داری رنجشی اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

ولہ

رنگها در روز روشن مینماید خویش را ‌ ‌ ‌ از سیه کاری مرا موی سفید آگاه کرد

ولہ

از سر زانوی خود آیینه وار استاده اند ‌ ‌ ‌ شکوه این آیینه از بهر حکایت داده اند
گرچه در ظاهر اسیر چار دیوار تنی ‌ ‌ ‌ رشته [illegible] بر برون [illegible] عمارت داده اند
[illegible] خود را [illegible] ‌ ‌ ‌ گوهر [illegible] با باد داده اند

ولہ

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود … مایهٔ جهل شود هر چه ز حکمت شنود

سخن راست خدنگیست که زهرآلود است … جگر شیر که دارد که بجرات شنود

روزگاریست که تصدیق نمیباید کرد … اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

ولہ

هموارئ تیغ آفت جانهای سلیم است … زان بدگهر اندیش که هموار نمایم

ولہ

ز قید جسم جانهای عزیز آسان برون آید … بخوابی یوسف یکجرم از زندان برون آید

ولہ

دران مقام که شاهی بهر گدا بخشند … چه دولتیست که ما را همین بما بخشند

فریب جود فرومایگان مخور زنهار … که میکنند ترا خرج تا عطا بخشند

دهند اگر بتو در بستهٔ خلد چندان نیست … که گوشهٔ بتو از عالم رضا بخشند

فلک چو مهرهٔ مومین بود دبغر باش … بهر که قوت سرپنجهٔ دعا بخشند

تن سفالی خود را بهم شکن صائب … که در عوض بتو جام جهان نما بخشند

ولہ

داغ دشمن کامی از دوران کم فرصت ندید … دوستان را هر که در ایام دولت یاد کرد

ولہ

نفس سرکش بی ریاضت رهنمائی میشود … اژدها فرعون را در کف عصائی میشود

افتادگی گزین که ازین خاکدان پست ‌ ‌ شبنم به آفتاب ازین بال و پر رسد

ولہ

ز فیض عشق دلها مختلف با هم زبان گردد ‌ ‌ ز آتش شعله‌های شمع با هم یکزبان گردد

ولہ

جوان را صحبت پیران حصار عافیت باشد ‌ ‌ بخاک و خون نشیند تیر چون جدا از کمان گردد

ولہ

این زهد فروشان ز خدا بیخبرانند ‌ ‌ این دوست دهن آب کشان پاک برانند

از مردم افتاده مدد جوی که این قوم ‌ ‌ با بی پر و بالی پر و بال دگرانند

صائب نظر عاقبت اندیشی اگر هست ‌ ‌ بی برگ و نوایان جهان خوش ثمرانند

تلافی را مکافات عمل در آستین دارد ‌ ‌ دهن گوینده را تلخ اول از دشنام میگردد

ولہ

ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند ‌ ‌ که دیده نقش پی مور در شکر ماند

قرین صاف دلان شو که بی صفا نشود ‌ ‌ هزار سال اگر آب در گهر ماند

بس است نامه طومار عمر جهد بکن ‌ ‌ که چون قلم ز تو بر هر قدم اثر ماند

کجاست گوشه آسوده که چون نعلین ‌ ‌ خیال پوچ دو عالم برون در ماند

بخنده زندگی خویش داده بر باد ‌ ‌ که در چمن گل نشگفته بیشتر ماند

ولہ

سوی یوسف کند آن که در چاه از دشمن ‌ ‌ که برافروخته از سیلی اخوان گردد

برقواز گوش گران این جنت آباد است خوش | زود کافر بادمی آئی اگر گوشت دهند

ولہ

زود دانو لاغری انگشت نما میگردند | چون مہ آنانکہ بہ احسان فلک بالیدند
گل بیجا را اگر بود درین باغستان | دامنی بود کہ از صحبت مردم چیدند

ولہ

دولتِ دنیا گوارا نیست بر روشندلان | تاج زرینست بر سر شمع را گران بود

ولہ

دل از خاکساری بہشت خدا شد | ز گرد یتیمی گہر بی بہا شد
شد امروز بی بادبان کشتی من | کہ دامان فرصت ز دستم رہا شد
سبک چون پر کاہ شد در نظرہا | رخی کز طمع زرد چون کہربا شد
ز شرم گنہ قلب من گشت رایج | غبار خجالت مرا کیمیا شد

بساحل رسد صائب از شور دریا
چو خاشاک ہر کس کہ بیدست و پا شد

ز کاہلی بنظرہا جوان گران گردد | پیادہ ہر کہ شود بار کاروان گردد
مکن تکلف بسیار گر مروت نیست | کہ میہمان خجل از روی میزبان گردد
سجنبد گردن دانہ است آسیا را چشم | نہ دوستی ست اگر گرد آسمان گردد

ولہ

دم جان بخش نسیم سحری را دریاب | پیش ازان کز نفس خلق مکدر گردد

ولہ

شادورسیت که بستند سنگ بر پایش
مجردی که گرفتار کدخدائی شد

ولہ

مدار دست ز دامان او بروز مصاف
که قلب دشمن خونخوار این علم شکند
کمال مردی و مردانگیست خود شکنی
ببوس دست کسی را که این صنم شکند

ولہ

زلف دلها را بدور خط نگهبانی کند
چون شود معزول عامل سبحه گردانی کند
معنی فرمانروائی نیست جز اجرای حکم
در سرای خویش هر موری سلیمانی کند

ولہ

نیفگندست پیر خواجه را این رعشه در اعضا
که از دلبستگیها بر سر اسباب میلرزد
ز عریانی عرق میریزد از کوشش صاحبدل
توانگر در سموره قاقم و سنجاب میلرزد

ولہ

چشم یارا پرده غفلت شد ابروی سفید
باز ناورد از خطا این نافه را موی سفید
دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید
شد دل ما شیرمست غفلت از موی سفید

ولہ

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد
که شبنم آئینه آفتاب میگردد
مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل
که هر دعا که کنی مستجاب میگردد

ولہ

درگزر از گفتگو تا ساغر بهوشت دهند
جنت دربسته از لبهای خاموشت دهند

نو بہار جوانی اطاعت حق کن — که چوب خشک چو گردید خم نمیگردد

ولہ

روز حساب عید بود خود حساب را — بی جرم زرد روئی دیوان نمی کشد

ولہ

چه بهشتی است که آن بند قبا بگشاید — در فردوس بروی دل ما بگشاید

ولہ

بخل ممسک از می افزون تر شود — سخت تر گردد گره چون تر شود

ولہ

حرص را تشنگی افزون بزر و مال شود — چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود
بهره خواجه ز اسباب بجز محنت نیست — عرق از بار گران قسمت حمال شود

ولہ

ز پاس عزت روشندلان مشو غافل — که سرو بر لب آب ایستاده میباید
عنان نفس کشادن از بصیرت نیست — سگ درنده اسیر قلاده میباید

ولہ

کار چون در گره افتد بدعا دست برار — شانه در عقده گشائی ید طولی دارد

ولہ

ماتم و سور جهان دست در آغوش هم اند — خنده عید بدنبال محرم دارد

ولہ

ردیف جیم تازی

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج — گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج
راستان از آمیزش کج سیرتان کج میشوند — کفش گردد زود از اختلاط پای ناهموار کج
در نیام کج نسازد تیغ قد خویش راست — زیر گردون هر که باشد میشود ناچار کج

ولہ

بر رخ ممکن بود پیوسته گرد احتیاج — لازم این نشاء افتادست ورد احتیاج
در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود — میشود چون زال عاجز در نبرد احتیاج

ولہ

نیست روی عرق آلود نکو محتاج — نبود حسن خداداد بزیور محتاج

ردیف جیم فارسی

از زاهد صیاد مجو مغز که این پوچ — ریش است و همین جبه و دستار و دگر هیچ
صائب ز خوشیها که درین عالم فانی ست — مائیم و همین لذت دیدار و دگر هیچ

ردیف حاے حطی

در جبین کس نمی‌یابیم انوار صلاح — ریش و دستاری بجا ماندست از آثار صلاح

ولہ

نمک بدیدهٔ غفلت کن از سپیدهٔ صبح — که صد کتاب سخن هست در جریدهٔ صبح
مساز جامهٔ احرام را کفن زنهار — مشو چو مرده دلان غافل از سفیدهٔ صبح

ردیف دال مهمله

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد — عقیق ما دل پر خونی از یمن دارد

ولہ

از بی ثمری سبز درین باغچه ماندم — چون سرو مرا دست تهی بر سر باد است

ولہ

کوته اندیشی که سازد دست منسوبان دراز — در حقیقت نیست یک ظالم که چندین ظالم است

ولہ

سرفرازی میوهٔ آزادگی است — سرو خضر راه این وادی بس است

ولہ

خدا غنی ست ز عصیان ما سیه کاران — طبیب را چه زیان از شکست پرهیز است

ولہ

روشن گهر کسی ست که هر خوب و زشت را — بر خویشتن چو آینه هموار کرده است

ولہ

روی گر زود لی نگشاید ندیدنی ست — حرفی که مغز نیست درو ناشنیدنی است

یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور — هر چند روی مردم عالم ندیدنی است

ولہ

عمر عزیز قابل سوز و گداز نیست — این رشته را مسوز که چندین دراز نیست

ولہ

فردا چو غم زیاده ز امروز میرسد — امروز خوردن غم فردا چه حاجت است

ردیف ثای مثلثه

بر سنگ خاره زود گهر آید از خروش — هر کاملی که کرد به ناقص عیار بحث

صائب نصیحت است ز صاحبدلان مرا — تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

روح را داغ عزیزان نعل در آتش نهاد ‏ ‏ ورنه تا صد سال آهنگ سفر از تن شدست

ولہ

از ملاقات گران جانان درین وحشت سرا ‏ ‏ سنگ ما این بس که ترک زندگی آسان شده است

ولہ

بقدر وسع معاش است حلق زهادان ‏ ‏ عجب نباشد اگر حلق مفلسان تنگ است

ولہ

در عهد شیب شکوهٔ نسیان چرا کنم ‏ ‏ کم نعمتی است اینکه جوانی بیاد نیست

ولہ

گشاده روی شعار از حرف سخت ایمن باش ‏ ‏ که سنگ بر در نابسته هیچکس نزدست

ولہ

پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم ‏ ‏ خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

ولہ

سخن تلخ اگر بیگزنی مردی ‏ ‏ دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست

ولہ

رسم است که از جوش ثمر شاخ شود خم ‏ ‏ ای پیر ترا حاصل ازین قد دوتا چیست

ولہ

خنده در چشم آب گرداند ‏ ‏ ماتم و سور این زمانه یکی است

ولہ

ولہ

گر باین عنوان تکلف مجلس آرائی کند | زود خواهد آشنایان را ز هم بیگانه ساخت

ولہ

بهر گندم کرد آدم ترک نعمای بهشت | چاره از الوان نعمت هست و از نان چاره نیست

ولہ

صورت احوال خود در آب چشم کوته بین ندید | آنکه از سنگین دلی آئینه ها را شکست

ولہ

در صلاح اهل ظاهر مکرها پوشیده است | دور خود را زین جهت خس پوش میباید گرفت

ولہ

حلقهٔ دام گرفتاری دهن وا کردن است | ماهی لب بسته را قلاب نتواند گرفت

ولہ

میبرد دل بیخبر را بر اوج اعتبار | طفل نا افتاده را اندیشهٔ از بام نیست

ولہ

شکار اگرچه درین صحن دشت بسیار است | مرا گرفتن عبرت ز روزگار بس است

ولہ

چون بلائی شود نازل مزن چین بر جبین | در بروی میهمان غیب بستن خوب نیست

ولہ

آن مار که از تیزی دندان چکدش زهر | در مشرب وحشت زدگان شیر بادام است

ولہ

ولہ

هر کمالی را زوالی هست در زیر فلک		ماه ناقص بدر تا گردید کاهیدن گرفت

ولہ

مجبور حق نگردد آلودهٔ معاصی		بد کردن خلائق برهان اختیار است

ولہ

چون بحیرت زدگانست مرا روی سخن		طرف صحبت من صورت دیوار بس است

ولہ

روی گرد و ریخته است آبرو کجاست		ابر تری که تازه شود جان از و کجاست
تا چون حریم کعبه بگردم بگرد او		یا رب درین جهان دل بی آرزو کجاست

ولہ

جلوهٔ بی قیمتیست رنگ اعتبارات جهان		یکنفس گل بیش بر دستار مردم تازه نیست

ولہ

سرگشتگی چو سبحه ز صد رهگذر کشد		در هر دلی که وسوسهٔ استخاره نیست

ولہ

روی زمین گذرگه سیل حوادث است		هر کس کمر گشود در اینجا کمر نبست

ولہ

با تعلق سجده در درگاه حق مقبول نیست		از دو عالم دست شستن این عبادت را وضوست
پرده پوشی دامن آلودگانرا لازم است		چاک در پیراهن یوسف چه محتاج رفوست

پیری اگرچه بال و پرم را شکسته است | پای جهان نورد خیالم نه بسته است

ولہ

وانیست از جام نگون بادهٔ گلرنگ طمع | آنکه آسودگی از افسر دولت میخواست
که باین عمر کم از عهده برون می آید | گر خدا شکر باندازهٔ نعمت میخواست

وانشست باران طمع از کاغذ ابری صائب
از لئیمان جهان هر که سخاوت میخواست

بار بر مجنون ما جمعیت اطفال نیست | خانهٔ آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست
گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را | حجت ناطق بغیر از ترک قیل و قال نیست

نیست صائب بر حریفان جمع سیم و زر گران
از گران باری غباری بر دل حمال نیست

ولہ

یوسف ما هر شنیدی که ز اخوان چه کشید | چه توقع ز عزیزان دگر باید داشت
ذکر بی خاطر آگاه نفس سوختنست | پاس تسبیح ز صد در اگهذر باید داشت

ولہ

چون قلم مدحیات من بقیل و قال رفت | هستی عمر عزیز من در وصف خط و خال رفت
آه کز عارض سیاهی های موی من تمام | از سیه کاری بخرج نامهٔ اعمال رفت
هر مگس هرگز نرفت از دامگاه عنکبوت | بر دل من این ستم گز رشتهٔ آمال رفت
در بساط من نخواهد خبر کف افسوس ماند | باقی عمرم اگر خواهد بدین منوال رفت
تنگ چشمی بسکه در دوران ما گردید عام | آب نتواند برون از چشمهٔ غربال رفت

ترا کسی که به آه سحر نخواسته است — ز نخل زندگی خویش برنخواسته است
کتاب همت آن سایل تهی دستم — که غیر داغ چراغی دگر نخواسته است
خوشا کسی که سوزن خار کلاه نجر در دل — گشاد کار خود از هیچ در نخواسته است

ولہ

امید هست که شیرازهٔ گهر گردد — ز تار و پود جهان رشته که هموار است

ولہ

نمیتوان غم دل را بخنده بیرون برد — ز خنده روئی گل تلخی از گلاب نرفت
ز بخت تا گهر عاریت زدم خویش — غبار تیرگی از چهرهٔ سحاب نرفت

ولہ

دامی که غیر خوردن دل نیست دانه اش — امروز در بساط زمین دام صحبت است

ولہ

ما را زبان شکوه ز جور زمانه نیست — یاقوت وار آتش ما را زبانه نیست

ولہ

راندم که دل عنان توکل ز دست داد — در کار خویش صد گره از استخاره یافت

ولہ

میشود روشن گهر را دل سیاه از اعتبار — از حکومت سیاهی زرق خاتم نشست

ولہ

شعور آئینه وار هنر از تفرقه است — خوشا کسی که ز وضع زمانه بیخبر است

ولہ

بهیچ وجه مرا غیر چون ثمر بسته است / ز خود برون شدن پا بیک نظر بسته است

صدای طبل رحیل است شادیانهٔ او / کسی که توشه باندازهٔ سفر بسته است

چرا غمم دگران می کنند پریشانم / اگر ز رشته جانها بیکدگر بسته است

مرا رفیق موافق بوجد می آرد / عزیمت سفر من بهمسفر بسته است

بچرخ میرود آخر درین جهان **صائب**
چو سکه هر که دل خویش را به زر بسته است

هر که چشم رغبت از نظارهٔ مرغوب بست / بر دل آسوده راه یکجهان آشوب بست

گفتم از دنیا فشانم دست در پایان عمر / حرص پیری از عصا دست مرا بر چوب بست

ولہ

ارباب همم را چه غم از بی پر و بالیست / بال و پر این طایفه از همت عالیست

نفرین بود از اهل مروت ز بخیلان / تکبیر فنا فاتحهٔ سفرهٔ خالیست

ولہ

از ته دل هر که روی خود بدنیا کرده است / پشت از کوتاه بینیها بعقبی کرده است

ولہ

ازان بزندگی خویش خلق میلرزند / که دایم از نفس این شمع در رهٔ باد است

تهی است چشم تو از سرمهٔ سلیمانی / وگرنه شیشهٔ گردون پر از پریزاد است

ز کلفت است خطر بیش سخت رویان را / که زنگ تشنهٔ آئینهای فولاد است

ولہ

میتوان پی برد از سیما بکنه هر کسی / شاهدی گلزار رنگین را به از گلدسته نیست

ولہ

در محرم تا چه خونها در دل مردم کنند — محنت آبادی که عیدش در بدر گردیدنست

وله

از بنای شادمانی سربلندان غافل اند — ارهٔ این نخل سرکش خندهٔ دندان نماست
گرچه دست اهل دولت هست در ظاهر بلند — دست ارباب همت بالاترین دستهاست

وله

زر قلب رسد ز عالم بالا بپای خویش — صائب کسی که همچو صدف پاک طینت است

وله

بار بر دلها شود در پله افتادگی — هر که در ایام دولت بار از دل برنداشت
تا لب خواهش کشود هم راه روزی بسته شد — طبع فیاض کرم ابرام سائل برنداشت

وله

عینک نادان در زبان خامشی گویاتر است — بستهٔ همچون در لب بستگی رسواتر است
رفت هر کس را بپا خاری کند سوزن علاج — میخورد خون بیشتر هر کس که او بیناتر است

وله

دل من تیره ز بسیاری گفتار شده است — زین پریشان نفس آئینه من تار شده است
نیست از دور خم اندیشه که از شرم گناه — هر سر مو به تنم ابر گهربار شده است

وله

در بهار نوجوانی آنچه بر جا مانده است — در بساط من همین خواب گران غفلت است
پیش از آن کز طبل رحلت دست و پا را گم کنی — زاد راهی جمع کن ای بیخبر تا فرصت است

وله

از ته دیوار آسمان ست بیرون آمدن / دامن از دست گرانجانان کشیدن مشکل است
نیست زنبور عسل را شکوه از جای خویش / خانه چندانی که باشد مختصر شیرین تر است

ولہ

نامه نیست که عنوان نشود غمازش / کرم و تجمل پیشانی دربان پیداست

ولہ

هر چند خوشنماست سبکدستی از کریم / خوشتر بود ز سایل مغرور پشت دست

ولہ

هر که غافل را نصیحت میکند دیوانه است / خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه است
نفس خاین زندگی را تلخ بر من کرده است / وای آنکس را که دزدش در درون خانه است

ولہ

میکند بیگانه دولت آشنایان را از هم / سیر هر کس شد بدولت ز آشنایان جفت تاست
میشود نعمت بقدر میهمان نازل ز غیب / هر قدر آید باین ویرانه مهمان هفت تاست

ولہ

خلق دشوار جهان را بر من آسان کرده است / تازه رویی بر من آتش را گلستان کرده است
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را / مرگ اخوان عزیزان بر من آسان کرده است

ولہ

تر از جان غم مال آن کسی بیشتر است / علاقه تو بدنیا بیشتر ز سر است
می رسیده ز خم جلوه میکند در جام / نهفته های پدر جمله ظاهر از پسر است

ولہ

ولہ

خاکساری از بزرگان زمان زیبنده است | بازمین افتادگی از آسمان زیبنده است

ولہ

از خس و خار غرض گر پاک باشد سینہا | ہیچ باغ و گلستان چون دیدن احباب نیست

ولہ

چون نسیم زندگانی از تو دلها زنده نیست | آدمی کہ باعث احیای عالمے است

ولہ

در دل بی آرزو راه غم و تشویش نیست | در جهان بی نیازی هیچکس درویش نیست
روزی ممسک ز جمع مال تشویش است و بس | آنچه میماند ز زنبور عسل جز نیش نیست

ولہ

از پیچ و تاب جسم روان را ملال نیست | در ساز نغمه را خبر از گوشمال نیست
در دوزخم بیفگن و نام گنه مبر | آتش به گرمی عرق انفعال نیست

ولہ

در کارخانه که ندانند قدر کار | از کار هر که دست کشد کاردان تر است

ولہ

من گرفتم که قمار از همه عالم بردی | دست آخر همه را باخته بیباید رفت

ولہ

تو آن نبرده دلی شد ز مردگان ممتاز | وگرنه سینه و لوح مزار هر دو یکی ست

ولہ

وله

مردم هموار را از خاک بر باید گرفت	رشته‌های بی گره را در گهر باید گرفت

وله

دریچه‌بان که سرانجام خانه‌پردازیست	عمارتی که بجای خود است خود بسازیست
دل تو تارک خامی ز آرزو دارد	چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست

وله

آفت دولت به ابنای زمان معلوم نیست	لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست
طفل داند دایه را حور بهشت جوی شیر	زشتی زال جهان بر ناقصان معلوم نیست

وله

گفتار جاهلان ز شنیدن بود فزون	خرجش ز دخل بیش بود هر که غافلست

وله

روزگار زندگی نقشی بر آبی بیش نیست	موج را قسمت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست

وله

در خود آرائی خطرها مضمر است	حلقهٔ فتراک طاؤس از پر است
شیر بیگانه است آتش دیگران	شوربائی خویش شیر مادر است

وله

نیست تا پاک از غرضها در سخاوت سود نیست	در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست

وله

تا در تردست نفس جان روانه است	همه بادپای عمر نفس تازیانه است

مریز آب رخ خود برای نان صائب
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

ولہ

در مجالس حرف سرگوشی زدن بایکدگر
در زمین سینہا تخم نفاق افشاندن است

راه بسیار است مردم را بقرب حق ولی
راه نزدیکش دل مردم بدست آوردن است

ولہ

سر انچہ می طلبی از گشاده رویان خواه
که فیض صبح دهد جبهه که بی چین است

ولہ

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است
بادبان خشک مردن بر لب دریا خوش است

بادبان کشتی می نعره مستانه است
هایهوی میکشان در مجلس صهبا خوش است

فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را
عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است

هیچ کاری بی تامل گرچه صائب خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

ولہ

غفلت ارباب دولت را سبب در کار نیست
در بهاران خواب استغنی از افسانه است

گفتگو با جاهلان بی ادبی از عقل نیست
هر که میگردد طرف با کودکان دیوانه است

زود گردون کاسه چینی ز سر در میکند
چون فضول افتاد مهمان بار صاحب خانه است

ولہ

حلال صرف محالست در حرام شود
ز خرج و دخل حرام و حلال معلوم است

بهار عنبر شبها سفیدهٔ سحر است — خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ورست

خبر ز درد ندارند بیغمان صائب
وگرنه منت صندل تبرزدر دسرست

ولە

بهر که هرچه دهی نام آن مبر صائب — که حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست

ولە

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز — دستگیر ناشناور دست بالا کردنست

ولە

روی از عالم بگردان گر بقا می بایدت — بگسل از کونین گر زلف دوتا می بایدت
روشنی چشم از جواهر سرمه مردم مدار — خویش را در هم شکن گر توتیا می بایدت

ولە

از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها — خورشید بود انجمن آرای قیامت
در سایهٔ کوه گنه ما ز بلبند رسیم — آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

ولە

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است — نفس شمرده زدن کار اهل عرفان است
گذشت عمر و نکردی کلام خود را زم — ترا چه حاصل ازین آسیای دندان است
نهاد سخت تو سوهان بخود نمی گیرد — وگرنه پست و بلند زمانه سوهان است
بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت — عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است
به بند در به برخ آرزو اگر مردی — وگرنه بستن سد سکندر آسان است

ولہ

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کار است | چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است
ای که از اسلام بگفتار تسلی شدهٔ | کمر خدمت مردم چه کم از زنار است
دل افگار سیه میشود از پردهٔ خواب | چشم بیدار چراغ سر این بیمار است
آسمان را غمی از مردن بیکاران نیست | نخل بی بار بدوش چمن آزار است

ولہ

همیشه دیدهٔ سوزن از آن دنبال است | که قبلهٔ نظرش رشته های آمال است
بخر من دگران هر که می برد چشمش | هزار رخنه فزون در دلش چو غربال است

ولہ

گر از لباس بر آئی نمی شناسندت | همین گروه که یکرنگ مے نمایندت

ولہ

اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد | یقین شناس که از نارسائی سخن است

ولہ

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی روی سخت | آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

ولہ

چون خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز | از خطا نادم نگردیدن خطائی دیگر است

ولہ

نی تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست | راهی بخلوت دل جانانم آرزوست

ولہ

صائب دو شعر زند درین عالم سپنج
آنها که ساختند به نقشی کمی که هست

خوردن گندم برون انداخت آدم را ز خلد | تا بدانی پیش حق بیجو اطاعت سهل نیست

وله

زساده گیست بفرزند هر که خرسند است | که با دو رویه زغم وجود فرزند است
دل درست اگر هست آفرینش را | همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است
سخن شمرده و سنجیده گوی با همه کس | که شاهد سخنان دروغ سوگند است
بزیر خاک غنی را به مردم درویش | اگر زیادتی هست حسرتی چند است

بعشرت ابدی برده است پی صائب
بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

دلبستگی خلق بعمر گذران چیست | استادگی عکس درین آب روان چیست
پیش و پس اوراق خزان هم نفسی نیست | آسودگی خلق ز مرگ دگران چیست
چون رزق تو بر سفره افلاک نوشته است | ای سست یقین اینهمه اندیشه نان چیست

وله

میکند کار شراب تلخ آب بی لجام | این سخن از مستی ارباب دولت روشن است

وله

در بادیه هر دو بدرمان نتوان یافت | بیماری هر شهر بمقدار حکیم است
کاملان هنر در وطن خویش غریب اند | در پشت صدف گوهر شهوار یتیم است

بنشین ز حلقهٔ اهل گناه گوشه‌گیر — ولی چو آئینه داری نظر بکار مخسپ
به جنبش نفس خود ببین و عبرت گیر — رفیق بر سر کوچ است زینهار مخسپ
گل سر سبد عمر چشم بیدار است — برغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسپ
زمین آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست — ز تخم اشک تو هم دانه‌ای بکار مخسپ
حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است — نصیحت دل آگاه گوش دار مخسپ
فراکه دولت بیدار شمع بالین است — چو نقش صورت دیبا به یک قرار مخسپ
بذوق مطرب و می روزها بشب کردی — شبی بذوق مناجات کردگار مخسپ
بذوق رنگ حنا کودکان نمی‌خسپند — چه می‌شود تو هم از بهر آن نگار مخسپ
شده است خیمهٔ دلهای مرده هر گوشه — درین حظیرهٔ پر مرده زینهار مخسپ
ز نوبهار برقص است ذره ذره خاک — تو نیز خیز و زمینی درین بهار مخسپ

جواب آن غزل مولوی است این صائب
ز عمر یک شبه کم گیر و زینهار مخسپ

ردیف تاے فوقانی

در بساط خاک گنجی را که می باید نهفت — ریزش خود را از چشم خلق پنهان کرده است
خشم عالم سوز را کوته زبان کردن بحلم — آتش سوزنده را ابر خود گلستان کرده است

وله

وابستگی است با دو سر ما نمی که هست — میزاید از تعلق ما هر غمی که هست

وله

ولہ

آئینه شو وصال پری طلعتان طلب / اول بروب خانه وگر میهمان طلب
معیار دوستان دغل روز حاجت است / قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

ولہ

ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون / صفای این نفس بی غبار را دریاب
غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست / دو اسبه رفتن سیل و بهار را دریاب

ولہ

نیست سیرابی ز خون خلق ظالم را اگر / هر که خسپید تشنه لب آب روان بیند بخواب

ردیف بای فارسی

درون گنبد گردون فتنه بار مخسپ / بزیر سایهٔ پل موسم بهار مخسپ
فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استاده است / بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسپ
فتاده است زمین پیش پای همچو مرگ / چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسپ
ز چار طاق عناصر شکست میبارد / میان چار مخالف به اختیار مخسپ
اگرچه ظلمت شب پرده پوش بی ادبی است / تو بی ادب و بخود نگاهدار مخسپ
دو چشم روشن ماهی درون پردهٔ آب / دو شاهد است که در بحر بی کنار مخسپ
بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت / اگر تو یافتهٔ لذت شکار مخسپ
زمام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد / نصیحت من مجنون بیاد دار مخسپ
بسایهٔ علم آه خویش ابر سان / شبی که جنگ بغرو است زینهار مخسپ
حلال نیست به بیدار دار خواب گران / ترحمی کن و بهر دل فگار مخسپ

ولہ

از تهیدستی بست در زیر حنا این پیچ و تاب
چشم کوته بین به بید زردی کند چون حساب
راحتی هرگز در ماتم سرای خاک نیست
خنده گل گریه های تلخ دارد چون گلاب

ولہ

گرچه افگندم بروغن نان خلق از خوی چرب
قسمتم چون شمع کاهش شد ز گفت و گوی چرب
هست با تن پروران صائب فلک را لطف بیش
پنجه قصاب بر خود بالد از پهلوی چرب
نیست بر سنگین دلان محرومی سائل گران
کوه با آن لنگر تمکین بود حاضر جواب

ولہ

شاه و گدا بدیده دریا دلان یکی است
پوشیده است پست و بلند زمین در آب

ولہ

در غریبی بیشود دلهای سنگین دیده ور
نیست ممکن چشم بینش وا کند گوهر در آب
ا روزی روشندلان اچشم زخمی لازمست
نیست بیخون شفق یکروز نان آفتاب
دل بهر برگ عمر مستعجل که اسب تند را
نیست مانع از دویدن پا فشردن در رکاب

ولہ

رو نگهداشتن از صاف ضمیران مطلب
عیب پوشیدن از آئینه عریان مطلب
آسیای فلک از آب مروت خالیست
تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب
روغن از ریگ مکش لب بطمع چرب مکن
سینه بر تیغ منه آب ز عمان مطلب

چرب و نرمی رتبه دارد که با چندین حکم | می‌نماید زیر دست خویش روغن آب را

ولہ

کمان نرم سختی از کشاکش میکشد ما هم | مبر با آشنایان بیش از حد تحمل را

ولہ

چو مو سفید شود دست از خضاب بشوی | نهان مکن به شب تیره صبح انور را

ولہ

بازی همواری ظاهر مخور از دشمنان | نان سوزن‌دار پیش افگن سگ دیوانه را

ولہ

اگرچه فیض بسیار است در تنها نشینی‌ها | یکی صد گردد آه غریب از بیکسی‌ها

ولہ

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا | در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا
گل هرزه خند و بلبل بیهوده هرزه نال | دل چون شود شگفته درین گلستان مرا

ولہ

بر گردن تو طوق گلوگیر بندگی | بهتر ز خاتمی که سلیمان کند ترا

ولہ

زشت چون سازد از خود دور خوی زشت را | لازم افتاده است خوی زشت روی زشت را

ردیف بای موحده

دست خود آهسته چون صبح مکشا پیش خاکیان | هر چه میخواهد دولت از عالم بالا طلب
اهل همت را اگر در دست دامان عطاست | آرزوی هر دو عالم را ازو یکجا طلب

ولہ

فقر را از دیده بد پرده داری می‌کنیم | گر بظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما

ولہ

ز تأثیر سحرخیزیست روی صبح نورانی | بده از دست در ایام پیری خواب شب را

ولہ

پاس صحبت داشتن رو در زحم افکنده بود | گوشه عزلت بهشت جاودانی شد مرا

ولہ

دهد ثمر ز رگ و ریشه درخت خبر | نهفته‌های پدر از پسر شود پیدا

ولہ

از خودآرایان نمی‌باید بصیرت چشم داشت | عیب پیش پا نیاید در نظر طاوس را
هرچه ماند از تو بر جا حاصلش باشد دریغ | چند خواهی جمع کرد این مایه افسوس را

ولہ

دولت بیدار اگر یکچند بیخوابی کشید | گرد در ایام بخت ما تقاضای خوابها

ولہ

تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف | زنگ را از آینه می‌گرداند خاکستر جدا

ولہ

صبح چون روشن شود از خواب غفلت سر برآر | تا کفن بر خود نسازی جامه احرام را

ولہ

چشم عبرت باز کن گردید چون موی سفید | بگذران از خواب غفلت این شب مهتاب را

ولہ

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد | می برد پیش دو صد دعوی بی معنی را

ولہ

بر زر و زور خود مناز که یک مشت بال و پر | در هم شکست شوکت اصحاب فیل را

ولہ

با زمین گیران غفلت گفتگو بیحاصل است | نیست آواز جرس گهواره خوابیده را

ولہ

چون شود همواره دشمن احتیاط از کف مده | مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

ولہ

هر که از دست زلیخای هوس سالم جست | بدو عالم ندهد گوشه زندانی را

ولہ

چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند | بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

ولہ

نماند کار هرگز در گره پرهیزگاران را | که از دیوار زندان راه یوسف در نمودیدها

ولہ

در رضا جوئی حق کوش نه خشنودی خلق | ترک مهتاب نتوان کرد باین ناقله ها

ولہ

نیست اصلا هیچ اعتبار پوچ مغزان را ثبات | کوزهٔ خالی فشانند از کنار بامها

ولہ

ولە

هوشمندی که به هنگامه مستان افتد | مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

ولە

عنان بدست فرومایگان مده زنهار | که در مصالح خود خرج میکنند ترا

ولە

غافل ز حق مشو به امید قبول خلق | یوسف به سیم قلب فروشد کسی چرا

ولە

سینه‌ها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند | یاد دارم از صدف این نکتهٔ سربسته را

ولە

چو ماه نو قد خم گشته در سپهر وجود | اشاره‌ایست که آماده باش رفتن را

ولە

شنیدن پرده پوش حرف گفتنهاست دانا را | ازان عاقل به از گفتار میداند شنیدن را

ولە

دنیا به اهل خویش ترحم نمی‌کند | آتش امان نمیدهد آتش‌پرست را

ولە

فساد روی زمین از شراب میزاید | کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
ز جای گرم بتلخی ز خواب میخیزند | مساز گرم درین تیره خاکدان جا را

ولە

خشمست خوردن من و عیب ست پوششم | اینست از زمانه لباس و غذا مرا

ز بسکه سبحه شماران حسد انگشت دارد ... که صد سر است به یک حلقه کمند اینجا
تو نیست خواب و قمار جهانی نفس وصل شب ... تمام چشم که دستی شود بلند اینجا

ولہ

نسازد سوی گردان گفتن شکر لبنرا ... نیستان باغ از جولان چه با شمشیر تیز را
مگس را بی ترددی عنکبوت آرد بدام خود ... بد طالعی است در تحصیل روزی گوشه گیران را

ولہ

چنانکه از نمک افزون شود جراحتها ... بلی هزار به پرسش شود مصیبت ها
بعد از جهل جر کسب علم شود تحقیق ... که هست لازم تحصیل نام ظلمت ها

ولہ

در صفای سینه خود سعی کن تا ممکن است ... صاف اگر با خویش خواهی سینه احباب را
غنیمت است مال هم درهم کنج بحث بر اخوان خاموشی ... ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را

ولہ

چون سنگ گزیده که بیارد در آب دید ... آئینه می گزد همین آدم گزیده را

ولہ

تراب به [illegible] هم شود بیش می افتد ... که در دولت نگهدارد عنان عمر سرکش را

ولہ

از خلق تنگ برقه جهان تنگ گشته است ... بیرون پای خویش کن این کفش تنگ را

ولہ

به زور بازوی اقبال کاری بر نمی آید ... نگهدارد مگر دست دعا دامان دولت را

ولہ

زراهی نبود تجلی کشاده جبین را — که نقش است لسان ز سیاه رو نگین را
زخانه پدری کی شوند مانع فرزند — ز ما دریغ مدار و خدا بهشت برین را

ولہ

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب — میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما

ولہ

ای فارغ از جهان مکرر کند ترا — در هر پیاله عالم دیگر کند ترا
گر چرخ سفله غوطه بگوهر ترا دهد — تن در بده چو رشته که لاغر کند ترا
محتاج میکند بدم آب عافیت — دولت اگر دو قرن سکندر کند ترا
آماده گداختن خود چو شمع شو — از زر سپهر سفله گر افسر کند ترا

ولہ

کی سبکباری ز همرهان کند غافل مرا — بار هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا

ولہ

بدست خود کند بیداد گر بنیاد دولت را — ستمگر لشکر بیگانه میسازد رعیت را

ولہ

کجا اندیشه عقبی است عقل ذوفنونت را — که دارد فکر نان و جامه پیران و درویشت را

ولہ

بقدر آنچه شوی پست سربلند شوی — گرفته ایم عیار بلند و پستی ها

ولہ

نگاهدار بدست دعای مظلومان | عنان توسن چابک خرام دولت را
ز خشت بالش و از خاک تیره بستر کن | مکن ز بستر مخمل دو خوابه غفلت را
ز همرهان موافق جدا مشو در راه | مکن تو تشنه زنهار داغ غربت را

ولە

بر اوج اعتبار ز خاک هر که را رساند | چون آفتاب دست رد است پیش ما

ولە

گرد خجالت از رخ سائل که می‌برد | شرم کرم اگر نگذارد کریم را

ولە

نیست بر خاطر غباری از پریشانی مرا | جامه تنگ است چون شمشیر عریانی مرا

ولە

سودای کوه و دشت صدا میدهد مرا | هر لاله‌ای پیاله جدا میدهد مرا
در گوش قدردانی من حلقه زر است | هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا

ولە

خوش آن آزاده کز مردم نهان دارد فقیری را | نسازد گوشه چشم توقع گوشه‌گیری را
خود آرا آنچنان بر جامه ابریشمی نازد | که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را

ولە

زیر شمشیر حوادث پای بر جاییم ما | رو نمیتابیم از سیلاب دریاییم ما

ولە

تنگدستی بر همت سازد نفس کج رفتار را | پیچ و تاب از وسعت ره نیفزاید مار را

ازان ز دامن مقصود کوته افتاده است | که پیش خلق دراز است دست حاجت را

ولہ

میشود از دل از جبهه نمایان ما را | نیست چون آینه پوشیده و پنهان ما را

ولہ

زر و سیم جهان پرده دار عمر گرامی را | قبا بر فلس زیر پوست باشد خار ماهی را

ولہ

نتوان بمرگ پوشید چشم ندیده ما | سیری ندارد از خاک چون دام دیده ما
گفتیم وقت پیری در گوشه نشینیم | شد تازیانه حرص قد خمیده ما

ولہ

امید من بخاموشی یکی ده گشت تا دیدم | که سامان میدهد دست از اشارت کار لالان را

ولہ

نیست بر دریای احسان دیده پر نم مرا | آب تاریک قناعت میکند خرم مرا
از عزیزان جهان هر کس بدولت میرسد | آشنایی میشود از آشنایان کم مرا

هر قدر صائب شود بنیاد نخل عمر سست
ریشه طول امل در دل شود محکم مرا

ولہ

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما | اوج دولت طاق نسیانست در ایام ما

ولہ

مبند چشم دل خویش راه غفلت را | بخلوت لحد انداز خواب راحت را

وله

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را | تا نخوابد تیره شبها صبح صداقت کیش را
شرکت روزی خسیسان را بفریاد آورد | بر سر نان پاره سگ دشمن شود درویش را

وله

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را | مپسند در شکنجه پر و بال خویش را

وله

آنرا که نیست وسعت مشرب درین سرا | در زندگی به تنگی قبر است مبتلا

وله

دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیر تن شود | میبرد هر جا که خواهد سیل آب آلوده را

وله

بیطاقتی است قسمت منعم ز جمع مال | از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را

وله

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را | پرده روی توکل ساز کار خویش را

وله

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را | کهنه کردی رو ورق گردانی این [illegible] را

وله

فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شماران را | صفای ماه باشد جبههٔ شب زنده داران را
نسیم ناامیدی بد ورق گردانی دارد | مکن نومید از درگاه خود امیدواران را

وله

ز بیدردان علاج درد خود جستن بآن ماند		که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
	ولہ	
در یتیمم ز دیدهٔ شوخ ستاره ها		در هیچ خرمنی نه فتد این شراره ها
صحبت غنیمت است بهم چون رسیده ام		تا کی بهم رسد دگر این تخته پاره ها
	ولہ	
قناعت کن بنان خشک تا بی آبرو گردی		که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را
درین مهمانسرا یکنفس چون صبح مهمانی		بشکر خندهٔ شیرین برآر کام تلخکامان را
	ولہ	
بجود سازی بدل کن ای سیه دل حاجت بسیار را		که جز گرد کدورت نیست حاصل خاکبازان را
	ولہ	
ممنون شوم ز هر که بمن کج کند نگاه		تیر کجست آیهٔ رحمت نشانه را
در پیری از سر شکست ندامت مدار دست		بشکن بآب صبح خمار شبانه را
	ولہ	
نیست در دیدهٔ ما منزلتی دنیا را		ما نه بینیم کسی را که نه بیند ما را
زنده و مرده دنیا دیده بهم ممتاز اند		مرده دانیم کسی را که نه بیند ما را
	ولہ	
برون پرواز هیهات است از فکر درون باشد		لباس ال غبار آلوده باشد جامهٔ شهبازان را
	ولہ	
نیست دلگیری ز دنیا بندهٔ تسلیم را		آتش نمرود گلزار است ابراهیم را

به اندک فرصتی از سفله روگردان شو و دولت — که باشد نعل در آتش بدست دیو خاتم را
اگر از دست احسان مرهم دلها نمیکردی — سنجلق از خود تسلی داد یاری اهل عالم را
بود ده روز سال موسم این فرزانه افشانی — زغفلت مگذران بی گریه ایام محرم را
بدر روشنی غرور جاه از سر برد صائب — که فقر از سلطنت مال اسیر دساز دنوا و هم را

ولہ

بعصیان مگذران زنهار ایام جوانی را — مکن صرف زمین شور آب زندگانی را
بمهر خامشی تیغ زبان را کن سپرداری — اگر در بسته میخواهی بهشت جاودانی را
زمی بگذر که باشد در قفا همچون گل رعنا — خزان زردروئی باد پای ارغوانی را

ولہ

بود بحفظ خدا دل قوی ضعیفان را — که سهم شیر نگهبان بود نیستان را
ز جسم جان گنه گار را ملالی نیست — که بیم قتل کند دلپذیر زندان را
ز زندگی چه بکرگس رسد بجز مردار — چه لذتست ز عمر دراز نادان را
بران گروه حلال است دعوی همت — که چین جبهه شمارند بدر احسان را

ولہ

وقت رفتن نیست در دنبال چشم حسرتش — هر که پیش از خود فرستاد است مال خویش را

ولہ

مدار از منزل آرایان طمع معماری دلها — که وسعت رفت از دست و دل مردم تنگ دلها

ولہ

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها — که باشد بادبان کشتی دل آه من شبها

بخاموشی محیط معرفت کن جان گویا را / بجان نفس چون ماهیان کن سیر دریا را

همایون طایری در هر نظر گردد شکار تو / اگر در راه عبرت افگنی دام تماشا را

ندارد با تعلق سود دست افشاندن از دنیا / که آزادی گرفتار است مرغ رشته بر پا را

وله

جنت در بسته باشد مهر خاموشی ترا / چهره زرین میکند چون به نمد پوشی ترا

گوش اگر داری ز رین بستان اسرار غنچه / میکند بلبل به زبان تلقین خاموشی ترا

غافلی چون رشته گر بسیمین برابر روزگار / رنج باریکیست حاصل از هم آغوشی ترا

وله

عقل مقید کند سلطنت عالم را / هوس ملک نباشد پسر ادهم را

میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع / دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

خرد مشمار گنه را که گناهیست بزرگ / گندمی کرد ز فردوس برون آدم را

نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر / گل بخورشید رساند سر شبنم را

میتواند بنفس کرد جهانی را روشن / هر که چون صبح بر آرد به تامل دم را

حق محال است بهر کس نرساند خود را / در کف دیو قراری نبود خاتم را

دانش آن زر است مسکم تر دستی شرم / گرد خجلت ز جبین پاک کند ملزم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب
خاک در دست زر و سیم شود خاتم را

وله

زار با سنجه بلست و برد از عالم را / سبکروحی ز حمل عیسی افزون گشت مریم را

ضیافتی که در انجا توانگران باشند   /   شکنجه ایست فقیران بی بضاعت را
درین زمان که عقیم است جمله صحبتها   /   کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را

وله

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را   /   بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
عدالت کن که در عدل انچه یکساعت بدست آید   /   میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را
مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب   /   وگرنه گوشه عزلت کمینگاهیست شهرت را

وله

تا توان گل در گریبان ریختن از ذکر خیر   /   خار پیراهن مشو آسودگان خاک را

وله

انچنان کز رفتن گل خار میماند بجا   /   از جوانی حسرت بسیار میماند بجا
آه افسوس و سرشک تلخ و داغ حسرتست   /   انچه از عمر سبک رفتار میماند بجا
نیست غیر از رشته طول امل چون عنکبوت   /   انچه از ما بر در و دیوار میماند بجا
کامجوی غیر ناکامی ندارد حاصلی   /   در کف گلچین ز گلشن خار میماند بجا
هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نبست   /   وقت آنکس خوش کز و آثار میماند بجا
نیست از کردار ما بیحاصلان را بهره   /   چون قلم از ما همین گفتار میماند بجا
رنگ افسوسی بدست خواجه هنگام رحیل   /   از شمار درهم و دینار میماند بجا
عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور   /   برگ صائب بیشتر از بار میماند بجا

وله

فساد طاعت بی‌پرده افزونست از عصیان
نهان کن چون گناه از چشم مردم طاعت خود را

ولـه

دعوی حق را کند باطل گواه بی‌شعور
عذر نامقبول ثابت میکند تقصیر را

از ثبات پا توان بر دشمنان فیروز شد
می‌نشاند یک هدف بر خاک چندین تیر را

کفر نعمت میکند رزق حلال خود حرام
طفل از پستان گزیدن میکند خون شیر را

ولـه

بفکر مال فرو خلق آنقدر رفتند
که جا بزیر زمین تنگ گشت قارون را

درین ریاض به بیحاصلی بساز چو سرو
که غیر دست تهی نیست بار موزون را

ولـه

میشود خوشوقت از خلوت دل محزون ما
در خم خالی چو می میجوشد افلاطون ما

ولـه

سر بجای طاعت بکار طاعت را
گران بخاطر مردم مکن عبادت را

بمیهمانی مردم مرو دگر بر وی
کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را

بشوی دست ز ورد و نماز وقت طعام
ز انتظار مکن خون بدل جماعت را

اگر خدای جهان را سمیع میدانی
مکن بلند برای خدا تلاوت را

بگیر از دهن خلق حرف را زنهار
به آسیا چو شدی پاس دار نوبت را

چه لازمست کنی ختم میهمانی را
بمجمعی که روی ختم کن تلاوت را

ز خلق خوش شکر و شیر باش با احباب
ز روی ترش مکن تلخ کام نعمت را

مشو چو بیخبران از مناسبت غافل
مکن بخلوتیان جمع اهل صحبت را

ولّه

کنند با بخت سیه یاران چرب و نرمی بیشتر دوران — بود با استخوان پیوند دیگر مومیائی را

ولّه

مکن بر ساده دلی خرج چشم بد خود را — نگاه دار چو آئینه در نمد خود را
ز حرف نیک و بد خلق هر که شد خاموش — خلاص میکند از حرف نیک و بد خود را

حسد به اهل حسد کار میکند صائب
چنانکه آتش سوزنده میخورد خود را

ولّه

ز دولت صلح کن زنهار با امنیت خاطر — که در دنبال خواب امن باشد چشم دولتها
چه دریاهای خون نوشیدند از زخم مظلومان — مکافات عمل چشم ایمن اگر خواهی نسبت رشوتها

شراب تلخ دارد عیش شیرین در قفا صائب
مگردان رو ترش از بادهٔ تلخ نصیحت‌ها

ولّه

مثال از نقش کم گردد عمارت بد نشین اینجا — که چشم بد بقدر نقش باشد در کمین اینجا
اگر خواهی که نگذارد کسی انگشت بر حرفت — بهر نقشی بده از سادگی تن چون نگین اینجا

ولّه

ترکش پر تیر از رنگین لباسی شد هدف — همچو طفلان جامهٔ رنگین هوس کردن چرا

ولّه

ز چشم خلق پنهان دار گنج عزلت خود را — مکن تیره از صحبت کند وحدت خود را

ولہ

بدوش توکل منه بار خود را — ولی نعمت خویش کن کار خود را
زوندان ترا داده اند آسیائی — که سازی ملائم تو گفتار خود را

توان روز صائب ز ارباب حاجی
که سازی چو گفتار کردار خود را

ولہ

وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است — تا تو زه میسازی ای غافل کمان خویش را

ولہ

تا بکی بند گرانجانی بپا باشد مرا — این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا

ولہ

دست شستن ز بقا آب حیات است ترا — خط کشیدن بجهان خط نجات است ترا
در جوانی بطواف حرم کعبه شدن — شحنهٔ باقی ایام حیات است ترا

ولہ

دردمندی سر بگردون بر ساند آه را — سیفر زاید پیچ و تاب این رشته کوتاه را
از کمند دلهای [illegible] آید بدشواری برون — از سر سبزی نتوان بر دحب جاه را
طائر یکبال نتواند فلک پرواز شد — بی حضور دل مبر زنهار نام الله را
پای سرعت در ره هموار می آید بسنگ — نرم رومی آورد بیرون ز سختی راه را
میشوند از خاکساری سروران سربلند — جامهٔ کوتاه رعنا میکند کوتاه را
مرغ زیرک در قفس صائب دل بیحضور و — بیش باشد وحشت از دنیا دل آگاه را

منه بر دل ز راز بار جهان را | سبکسار بر شاخ گل آشیان را
تکلف مکن در سلوکی که داری | چو خواهی که از خود کنی میهمان را
ز گوهر و بدلقمه ات ابر نیسان | اگر چون صدف پاک سازی دهان را

جهان استخوانی است بی‌مغز صائب
به پیش سگ انداز این استخوان را

پشت شمشیر سوال از دم بود خونریزتر | خامشی بدتر از ابرام میدانیم ما

ولہ

بیکاری و توکل دور است از مروت | بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را

ولہ

بمنتهای مطالب رسیدن آسان است | اگر شمرده توانی گذاشتن پا را
ز همرهان گرانجان هر که سوزن دوخت | بدامن فلک چارمین مسیحا را

ولہ

زبان زهر تر ده ورای بجان رساند مرا | لب خموش بدار الامان رساند مرا
ادا چگونه کنم شکر آه را که چنین تیر | ز یک گشاد بچندین نشان رساند مرا
ز بیکسی چه شکایت کنم بهر ناکس | که بیکسی بکس بیکسان رساند مرا

ولہ

از عذر لب به بند که در شستن گناه | دست دگر بود عرق انفعال را

ولہ

شادم از بی بری خویش و زین باغ چو سرو | که بخاطر گره غنچه نیست پیوند را

سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا | اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی | چنانکه میکنی از مردمان حجاب اینجا

وله

از خسیسان چاره نبود مردم گزیده را | میشود گاهی ببرگ کاه حاجت دیده را

وله

چون شرر در سنگ بی برگی تراوارد ضعیف | میشوی سرکش اگر یکمشت خس باشد ترا
اندک بضاعت ۱۲

وله

دشمن مرگ سبکروح اند دنیا دوستان | در گرانباری بود آسایش حمالها
بیگناهان در غضب حد گنهگاران خورند | میزنند از خشم شیران بر زمین دنبالها

وله

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را | گر کمان بی بال و پر پرواز باشد تیر را
دشمن خونخوار را کوته ز احسان ساز دست | هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
ریشهٔ نخل کهن سال از جوان افزون تر است | بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

وله

ستمگران بریاضت نمیشوند ملایم | که زه ز چله نشینی نگشت نرم کمان را

وله

بآهی میتوان از خود برآوردن جهانی را | که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
گدای نیکبختان سر کشد از نیکبختان شه | هما منشو بدولت میکند هم استخوانی را

وله

بسم الله الرحمن الرحیم

غیر حق را امید هی ره در حریم دل چرا
میکشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا

از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست
زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا

ولہ

گوشمال آخر شود دست نوازش ساز را
سرکش گر گوشمالی میدهد دوران ترا

ولہ

ترا در بوتهٔ گل بهر آن دادند این مهلت
که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا

ولہ

ز سختی چون دندان شود افزون عمر انسان ناخلف را
سد راه شکوه روز سیت دندان خلق را

ولہ

عجب که یکدل خوش ز جهان شود پیدا
ز شوره زار کجا زعفران شود پیدا

ولہ

بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان
دیوان صائب
در مطبع منشی نولکشور به طبع رنگین مقبول جهان شد

و سخن سنجی او آفرین ها کردند بعد میرزا فرمودند که چه شود اگر چند روزی
درین خانه اقامت گزین باشید تا از دولت شما مستفید گردیم گفتند بشرطها که یک
حجره جدائی بطور ما واگذارند که احدی را در ان دخلی نباشد و اگر درین امر خللی
رو دهد ماندن ما نخواهد شد چنین کردند و حجره جدائی مفروش ساختند و بطور ایشان
واگذاشتند هر وقت بخاطر ایشان میرسید می آمدند و صحبت میداشتند روزی میرزا
علیه الرحمه فرمودند دیوانی ترتیب داده ام و رطب و یابس بسیار دران جمع نموده ام
امید که بنظر اصلاح درآرند و انچه خوبتر باشد انتخاب نمایند قبول فرمودند میرزا
دیوان خود را پیش ایشان گذاشت ایشان کتاب را جزو جزو نمودند و بازگذاشتند و
در حجره با خود بردند روزی بر سبیل اتفاق ملا در حجره نبود میرزا در حجره وا کردند که
ملاحظه نمایند دیدند که اوراق دیوان ایشان از قبیل بوریا در ان حجره فرش نموده
و بر اکثر ابیات نقطه انتخاب گذاشته مسرور شدند و باز حجره را بدستور معهود زنجیر نمودند
بعد از ساعتی ملا بحجره در آمد و از راه کمال حال دریافته به میرزا گفت که
درمیان ما و شما شرطی بود امروز کسی به حجره ما در آمده الحال ما میرویم و چند
ورقی انتخاب شده اگر ماندن میشد دیگر هم انتخاب مینمودیم این بگفت و پوست تخت
خود را برداشته بدر رفت میرزا از ان حجره اوراق را جمع نموده انچه
انتخاب کرده بود نویسانیدند و مرآت الجمال نام گذاشتند و بعضی احب الحفظ هم خوانند

والله اعلم

هر بیتش برای جلوۀ شواهد عرفان حق جل و علا بیتی است معمور و هر شعرش برای
سالکان مشاعر شعر و شاعری دلیلی رهبر من نقطه نقطهٔ دفتر توحید نکته نکتهٔ مخزن تفرید آن مهر
انطباعش مطبوع طبع کلیل افتاد و بخدمت برادر صاحب عالیجناب فیض انتما محمد مصطفی
خان صاحب مد الله ظله ابداً التماس نموده آن نسخهٔ روح افزا را در قالب طبع رنگین
آرزو کردم امید از تفرج جویان گلستان نکته دانی و گلگشت نصیبان بهارستان
معانی آنکه هرگاه ازین مائده فائده بردارند بعد استدعای مغفرت مصنف
و منتخب و صاحب مطبعه و داعی اثیم را هم بدعای خیر یاد آرند والله المؤید و المعین و به نستعین

برخی از حالات ندرت اشتمال علامای بلخی قدس سره

گویند که علامای بلخی درویش صاحب کمال بود روزی بر سبیل سیاحت باصفاهان رسیده
نزد میرزا صائب علیه الرحمه آمد ظاهر حالش مردی سر و پا برهنه نمد پوشی و دست
از دنیا برداشته دیوانه وشی خود رای میرزا از دیدن چنین حالت متعجب گردید لیکن بسبب
صفات و محاسن آداب بغلگیر شد و بر صدر مجلس نشانید پرسید از کجا می آیی گفت از بلخ
گفت اینجا چرا قدم رنجه کردی گفت از عزیزان شنیده بودم که تو با سخن ربطی داری از جهت
اشتیاق دیدن تو مرا باینجا کشید اگر مسوده درین ایام شده باشد بشنوانید لیکن آرزوست
میرزا علیه الرحمه پاره از مسودات خود از نظر گذرانید بسیار پسندید بعد ازین میرزا
فرمودند که اگر از زادهای طبع چیزی یاد باشد ارشاد فرمایند آن حق آگاه هم هرچه مستحضر داشت
برخواند صاحب ما قدردانی بود که هرچه بر زبان راندی میزان سخن سنجیده بودی در فن شعرگویی
گوی سبقت از امثال و اقران خود ربوده میرزا و مصاحبان شان بر طرز شیرین کلامی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بعد حمد ناظم سبع سموات و نعت واسطهٔ تدوین دیوان کائنات بر رای اصحاب
ارباب شعور مخفی و مستور نماند که راقم اثیم **عبدالرحمن خان** ولد حاجی محمد روشن خان
عفا عنه جرائمهما الکریم از مدت ممتد بکلام بلاغت نظام محی مراسم سحر خیزی
میرزا محمد علی **صائب** تبریزی شغف بیحد داشت و بسبب تعدد اشعار و اختلاف
منتخبین نسخه که مستند درس و تدریس باشد دستخوش حصول نگشت چنانچه در حین
اجتماع تذکرهٔ گلستان مسرت ملقب بحدائق المعانی که در توضیح سراپای معشوق و عاشق
و اشعار هر گونه مفید مکاتیب و چیستان و تواریخ و صنائع و نصائح و مواعظ و مطائبات
و غیرهم کتابی بی بدیل و نسخهٔ بی بدل است و با فضال مفضل بی همال عنقریب متحلی
بحلیهٔ طبع گردیده نضارت بخش گلزار نگاه نظارگیان میگردد اکثری از تذکره
و سفاین و دواوین اساتذهٔ سلف و خلف بنظر گذشتند مگر دران چنین هم فرد دواوین منتخبهٔ
صائب دیوانی که حمائل گلوی حفظ را لائق باشد معاینه نشد تا آنکه درین هنگام که نسخه
مذکوره بتکمیل و اتمام رفت با اشعار نغز از انتخاب نقطه تامل ملای بلخی دستیاب شد سبحان الله

بعون صانع عالمین و ملک فضل خلاق زمین و زمان
دیوان صائب
در مطبع منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد